بسم الله الرّحمن الرّحيم

"گاه دیر

گاه زود"

فریبرز یدالهی

تقدیم به :

دیرآشنا، یار و همدم

به مریم

پیله پایان است

یا که شروع؟

آنچه می‌خواهد

در دل است

یا در رکوع؟

چقدر دست و بال شاعر امروز بسته است. چیزی برای سـرودن مانـده است؟ چاره چیست؟ بایـد بـرای معشـوق سـرود. بـا شـعر مـی تـوان پروازکرد. شعر برای شاعر همچون بـال اسـت. کسـی بـه بـال ضـعیف اعتماد نمی‌کند. شعر مستحکم عاشق و معشوق را به سر منزل مقصود می‌رساند. کاش که شعر چنین باشد وگرنه عاشق، مجنون می شـود و لیلا دل افکار. شعر کاروان شیدایی است. شعر حتی شاعر را هم با خود می‌برد. شعر نردبان است نردبانی زین جهان، تا کجـا؟ تـا بیکـران، تـا ناکجا. با شعر می توان به همه جا پَر کشید. من یقین دارم که از خود، بیرون می‌شـوی. مـن ایـن زایـش را دوسـت دارم. مـن ایـن تـداوم را می‌پسندم. دوست دارم من هم بسرایم تا که هستم. یقـین دارم دیگـر روزگار بر من غلبه ندارد. قفل و بند را خواهم گشود. سـخن از سـینه بیرون می آید و جان از تن، پروازی سبک‌بال در آسـمان معنـی، مـن این اوج گرفتن‌ها را دوست دارم.

ابراهیم همیشه می گفت: شعر دیگر برای سرود نیستن بـرای زیسـتن است. هر دوره و زمانی بـرای خـود شـاعری دارد. در دوران مـا شـاعر کسی است که شعر را زندگی می‌کند.

اما شاعر باید برای دل خود بسراید یا برای اجتماع؟ گاهی خـود را در قامتِ مُصلح اجتماعی می بینی. دوست داری همه جـا را آن‌طـور کـه می خواهی اصلاح کنی. با استبداد می جنگی و از اینکه جمـاعتی بـر

ندانستن اصرار می‌کنند بر می آشوبی. هر مستبدی، غیرِ خود را نادان می‌پندارد. استبداد هزاران ساله در تار و پود آدمی ریشه دوانیده است. امروز دیگر برای دل خود می نویسم.

پیش از این با خود مـی گفـتم: نوشــته هـا و مطـالبم و آنچـه را کـه دیده‌ام و شنیده ام، جمع آوری نمایم. بیدادی که بر آدمی رفت را بـه رشته تحریـر درآورم و بـرای نسـل بعـدی بـه یادگـار بگـذارم. بگـذار آیندگان بدانند که بر ما چه گذشت.

ولی دیگر از این همه نوشتن از این همه فریاد خسته‌ام. نمـی‌دانـم، از خود می پرسم شاید تمام این تلاش و فریادها برای مردم نبود. تثبیت خودم بود. ولی مگر من غیر مـردم هسـتم؟ مـن هـم عضـویی از ایـن اجتماعم. نمی گویم برای خدا، سخت است باورکنیم کسی برای خـدا کاری می کند. نمی دانم چرا هرکه می گوید بـرای خـدا، یـک جـای کارش می‌لنگد. مگر خدا وکیل و وصی می خواهد؟ راست می گوینـد با نام خدا جنگ و خونریزی‌های بسیاری در طول تاریخ صورت گرفته است. نتیجه کار مَردمِ خداترس که این است، وای بر دیگران.

وقتی کلاس هفتم می رفتم معلمی داشـتیم کـه علـوم تجربـی درس می داد. فراموش نمی‌کنم که مدام می گفت: سعی کنید تحقیق کنید و مطالعات مستند شده را در کلاس ارائه دهید. هرکس بتواند مطالبی بیش از آنچه در کتاب آمده، بیاموزد و آموخته هایش را تدریس کنـد، بیشترین نمره را خواهد گرفت. آنقدر گفت و گفت کـه کَـک بـه تَـنم

انداخت. به هرحال جوان است و جویایِ نام، مگر مـن چـه کـم دارم؟ بگذار من هم تدریس کنم.
مبحث الکتریسته بود. کتابی از کتابخانه بـه امانـت گـرفتم. خوانـدم و خلاصه برداری کردم و در نهایت یک روز به عنوان تنهـا دانـش آمـوز کلاس نیم ساعتی به جای معلم تدریس کردم. نیشش تا بناگوش بـاز شده بود و لذت می‌برد. حتی بـه کـلاس دیگـر هـم دعـوت شـدم تـا گفته‌ها را بازگو کنم. این گذشت تا موقع نمره های تـرم رسـید. هـیچ فرقی با سایر دانش آموزان نداشتم. این شـد کـه کینـه اش را بـه دل گرفتم. دانش آموز ممتازِ کلاس تبدیل به دانش آموزی پرخاشگر شده بود که نظم کلاس را بهم می ریخت، به‌گونه‌ای که بارها مرا از کـلاس بیرون کرد.
یادم نمی رود وقتی نمونه سوالات را می گفـت تـا دانـش آمـوزان بـا سوالات امتحان آشنا شوند، من نمی نوشتم.
پرسید: چرا نمی نویسی؟ قلم نداری؟
گفتم: نیاز به نمونه سوال ندارم. کل کتاب را می خوانم.
هرچند تعجب کرد و به او بر خورد ولی چیـزی نگفـت. مـن خرسـند بودم که زَهرم را به او ریختم.
کاش معلمم می دانست که نوجوان بـه حـرف و قـول معلـم اعتمـاد می‌کند. اعتماد کودکان را از بین نبریم. سعی کنیم آنهـا را نفـریبیم و

بر سرعهد خود بمانیم. ولی افسوس از همان کودکی به ما آموختند که نباید اعتماد کرد.

پایان دوره دبیرستان بود، زمستانی سخت و کلاسی سرد. هرچه گفتیم که سرما اَمانمان را بریده، فکری به حالمان کنید گوش کسی بدهکار نبود. دبیری که پیش‌کِسوت بود و مدعی حق گویی و حق‌جویی، دانش آموزان را بیشتر تحریک می کرد که چرا چنین است و چنان است و همین موجب شد که یک روز سرکلاس حاضر نشده، همه با هم به نشانه اعتراض از مدرسه خارج شدیم. خبر در شهر پیچید و برای مدرسه گران تمام شد. بازرسانی آمدند تا ببینند چه شده است و از کمّ و کیف کار پرس و جو می کردند. یادم نمی رود همان دبیری که بیشتر از همه از سرما می نالید و گلایه داشت در حضور بازرسان همه چیز را منکر شد. گفت کار مُحصلان اشتباه بوده است. مگر ما درس نخوانده ایم. سرد است تحمل کنند.

پس بگذار برای دلِ خود بنویسم. نمی گویم شعر و غزل‌واره های شاعرانه می گویم، بهتر است بگویم دلنوشته های عاشقانه می نویسم. مهم این است که تو دوست داشته باشی. هرکلامی که تو را خوش آید، به ظن من شعر است. هرسخن که در دل تو راه یابد غزل است، ای تغزل، ای غزال، ای امید و ای بهار.

می خواهم برای تو بنویسم. برای جماعتی نوشتم که خواب بودند، افسوس چشمشان بینا نشد. ترس بر جانشان افکنده چنگ، قفلی از زندان آنان وا نشد، راه نجاتی زین ناکجا پیدا نشد.

رشید می گفت که ادیان در واقع به دو گروه اصلی تقسیم می‌شوند. گروه اول: رسولی دارند که پیامی آورده است. در این گروه تنها یک نفر ظرفیت و صلاحیت حمل پیام را دارد و دیگران باید بی کم و کاست پذیرا باشند. تحریف در این‌گونه ادیان کمتر اتفاق می افتد. در گروه دوم: هریک از افراد با طی مراحلی و آموختن مقدماتی و احراز آمادگی می توانند در حد بضاعت خویش توشه ای بر دارند و درکی از ناپیدا داشته باشند. ماورا چون صندوقچه‌ای است گشوده و از خِرد و معرفت آکنده که می توان در حد بضاعت از آن برداشت. این گروه چون می‌کوشند تا خود دریابند، صادق‌تر و در انجام باورها کوشا ترند. چرا که خود می‌یابند و باورمندتر هستند ولی انسجام کمتری دارند و احتمال جدایی و انشقاق درآنها بیشتر است. فاصله میان این دو گونه از ادیان اشاره شده را طریقت‌های عرفانی پُر می‌کنند و در راستای ایجاد یقین و تشخص بخشی به مرید می کوشند. مرید می‌آموزد که با تزکیه او هم می تواند بیابد و باید بکوشد تا خود را از زشت بپیراید.

ولی ابراهیم می گفت: آن‌کس که دین‌باور نیست، نمی تواند به شناخت صحیحی از دین دست یابد. بجای نگریستن به دین از بیرون،

باید از بالا به آن نگاه کرد. دین عارفان و عاشقان یکی است. راه یکـی است و آن‌هم، راه ناپیداست.

پس باید در مباحث اجتماعی هم میل به آموختن و بهبود شرایط در دل آحاد جامعه شعله‌ورگردد. اگر هرکس خود را مسئول بهبود اوضاع دید، به آن جامعه می توان امیدوار بود. ولی از خودم می پرسم چرا در سرزمین اجدادی‌ام تا پیرزن هفتاد ساله اسلحه در دست مـی گیرنـد. کسی از مرگ نمی ترسد. همه آمـاده جهادنـد ولـی بـیش از همـه‌ی جهان، در فقرند و در خاک و خون دست و پا می زنند.

رشید می‌گوید وقتی کسی خود را حق و دیگری را باطـل دانسـت راه برای گفتگو بسته می شـود. وقتـی گفتمـانی نباشـد خشـونت افـزون می شود. ولی ابراهیم فـارغ از دنیاسـت و حَلّـال همـه‌ی مشـکلات را طریقت و تزکیه نفس می داند.

رشید می گوید به قول معروف، ابراهیم را ما بزرگ کرده ایم. ابـراهیم اهل این حرف‌ها نبود. راستش این اَدا و اُصول‌ها قَبـایی دوختـه شـده برای قامت او نیست.

ابراهیم که عُقبی را سه طلاقه کرده بود بنا به وصیت پدر مرحومش به زیارت بارگاه شیخ ابوالحسن رفت. پدر ابراهیم هم از نازک طبعانی بود که شعر می سرود و در فضای سیر و سلوک گام بر می داشت. ابراهیم نیز پیش از این، چون ما اسیر هوای نفس بود، لذا به ناچار و به اصـرار خانواده کوشید تا وصیت پدر را اجابت کند.

راه دراز و آنگونه که طوطیانِ شکر شکنِ شیرین گفتار گفته اند خطـر بسیار بود. به هر روی ابراهیم، شب هنگام به خرقان رسید و به همـراه یاران به زیارت بارگاه شیخ رفت. شبانگاه که در جوار آرامگـاه آرمیـده بود ناگهان شخصی، او را چنان در برگرفت و فشرد کـه جـان از بـدن قصـد بیـرون آمـدن داشـت. فشـاری چنـان سـهمگین کـه نمی توانست فریاد کند. گویی استخوانش در حال شکستن بـود و هـر لحظه انتظار مرگ را می کشـید. گـویی فرشـته مـرگ بـود کـه او را می فشرد و می پرسید:

در محضر شیخ، ناپاک آمدی؟

ابراهیم نمی توانست پاسخ گوید. می خواست فریاد کند بیجا کردم. یا به قول رشید: گوه خورده، شکر خوردم. فرصت نبود که طهارت گیرم.

که ندایی می پیچد. صدا، صـدای شـیخ اسـت. هرچنـد کـه ابـراهیم صدای شیخ را نشنیده تا بازشناسد.

می فرماید: رهایش کنید. پاکیِ دل، شرط حضور است.

ناگهان از فشار رها می شود. شیخ او را می بخشـد. از خـواب پریـده و همان‌جا به دل عهد می نماید که جـز در پـیِ پـاکی دل نباشـد و راه دیگری نپوید.

رشید ولی می‌گفت این دکان است. این همان ابـراهیم اسـت تنهـا راه سواری را یافته است. او در بیداری راه را نمی یابد چگونه درخـواب رَه می پیماید. ابراهیم در جواب، فقط می گفت:

گفتگو آیین درویشی نبود.

رشید می گوید هرکه دندان دارد بِدان و آگاه باش که برای خوردن آمده است.

ابراهیم شعری دارد:

سینه باید پاک باشد ای عمو   نِی بگیری تا قیامت هِی وضو[1]

رشید می گوید اگر راست می گویی آن‌زمان که شیخ از شش جهت فشارت می داد، بر او می خواندی تا رهایت می کرد. ابراهیم می گوید: بعد از آن فشار، چشم و زبانم باز شد. پیش از آن دهانم بسته بود.

شاید پس از آن بود که ابراهیم دچار حالات خاصی شد. شعر می سرود و از معشوق ازلی می گفت. خودش می گفت: اشعاری که می سراید گویی پدر مرحومش به او القا می کند. رشید می گفت ابراهیم همین علوم تجربی را که همه می خوانند، بداند و بفهمد، کفایت می کند. نیازی نیست به دنبال علوم غریبه و خفیه برود.

رشید می گفت اگر به این جماعت میدان دهی ادعای رسالت هم می کنند.

---

[1] شعر از ابراهیم مفیدی.

مانلی، گل زیبا، در مقابلم نشسته ای. حرفهایت را می شنوم. ولی نمی دانی حواسم جای دیگریست. تو سخن می گویی و من سرگرم کار خویشم. من اسیر زلف و آن خط و خالم. شاید گمان می‌کنی به خاطر مشکلاتم چنین مُضطر و بی حواسم. ولی به واقع اسیر لب و بناگوش توام. تو از خطوط قرمز می گویی و از تبعات بی پروایی درگفتار و من خطوط قرمز لبهای تو را نظاره می‌کنم. لبهایت را امروز گلگون کرده ای، من این رنگ رُژ را دوست دارم. مرا به یاد گل سرخ می اندازد.

از رشید می‌گویی از یار گرمابه و گلستانم. از رشیدکه امروز چرخیده است، که قلمش دیگر نه تیزی سابق را دارد و نه کلامش رسواگر خائنان است.

می گویم من را با رشید چکار.

- رشید هم امروز مَجیز می‌گوید.

می گویم: باور نمی کنم.

می گویی: من که می دانم دلت هنوز با رشید است.

می پرسم: خودت به چشم دیدی و با گوش شنیدی که رشید غیر آنچه افشا کرده است گفته؟

می گویی: شنیده ام.

ولی وقتی از اوضاع و احوال رشید می‌پرسم سکوت می کنی!

باور نمی کنم. امروز بازار شایعه گرم است. با شایعه پراکنی حقیقت را در لابلای اخبار ضد و نقیض و اقوال دروغ مخفی می کنند. نمی دانم چرا احساس می کنم زن‌ها مدام مخاطب را می آزمایند. مـی داننـد و می‌پرسند. من یقین دارم مانلی جواب سوال ها را مـی دانـد. ابـراهیم می گوید زن‌ها باهوش تر از آنند که نیاز داشته باشند از تو بپرسند.

مگر می توان یار موافق را فراموش کرد. مگر می توانم عهـدی کـه بـا رشید بستم را فراموش کنم. مگر قرار نبود قلم ما چون تیغ برنده باشد تا در دل فاسدان هراس افکند. حال اگـر رشـید بـه زبـان و بـه فعـل پشیمان گشته است، من نیز به ناچار و از غمزه چشمان گلرخی سـیم اندام راه دیگر پیش گرفته ام. درآتش عشق مانلی می سوزم. فـرق مـا این است که من هنوز به زبان نیـاورده ام. مـن هـم، اسـیر آب و گِـل شده ام. من هم ریشه هایم در این زمین بیشتر شده است و مـیلم بـه ماندن در این دنیا فزونی یافته است. برای ماندنم دلیلی یافته‌ام. مانلی دلیلِ محکم و برهانی قاطع است.

مگر می توان اسم رشید را شنید و خاطرات گذشته را به یـاد نیـاورد. لحظات تلخ و شیرینی که با هم داشتیم. به یاد می آورم زمانی را کـه قرار بود رشید رخت دامادی تن کند. گرفتار مقدمات کار بود و کمتـر دیده می شد. رشید برای خرید عروسی رفته بود. لقمه چرب و نرمـی نصیبش شده بود. نامزدش پزشک بود و دوره تخصص را مـی گذرانـد. در روز خرید عروسی و موقع انتخاب ساعت، رشید رو به پدر زن آینده

کرده بود که من ساعت دارم اگر ممکـن اسـت بـه جـای آن دوربـین عکاسی برایم بخرید. همیشه به رشید می خندیدیم. یک بار که پـیش همسرش گفتیم از کوره در رفت و تا مدت‌ها با ما حرف نمی‌زد.

در زمان عقد و عروسی هم به فکر تهیه خبر بـود. عکاسـی را دوسـت داشت. با عکس می توان دیده ها را مسـتند کـرد. رشـید مـی گفـت: عکس چون کتابی گویاست.

دنیا، دنیای لحظه‌هاست.

گاه هست و گاه نیست.

گاه دیر و گاه زود.

دوست دارم کلامی شایسته برای تو بنویسم. طبعم چنان نازک نیست که شاعرانه از عشق بگویم. من که عمری است به تحلیل مباحث سیاسی و اجتماعی و بیان خبر پرداخته‌ام، امروز می خواهم تو را عاشقانه بسرایم. می دانم راحت نیست. ابراهیم بود که عاشقانه می سرود. قلندری بود بی پروا و سالکی بود پا در راه.

صدای قلبم را می شنوم. ضرباهنگ واژه ها با ضربان قلبم یکی شده است. به گمانم تو را فریاد می زنند.

پیش از من تو را سروده اند
ای تپش در واژه ها
جام لبریز شراب
ای تو جاری درغزل
ای شعرگویا
شعر ناب.

پیش رویم نشسته است. دل به دریا می زنم نوشته ام را به او می دهم. هرچه بادا باد. با لبخند می‌پذیرد. در میان نوشته هایش می‌گذارد. آرام می‌خواند. من هم در ذهنم دوباره مرور می‌کنم. دوست داشتم بلند می‌خواندم تا به گوش فلک هم می‌رسید. کلمات را دارد حلاجی می‌کند. به گمانم بر دل نشسته است. تعریفی بهترین از این ندارم. خود راضی‌ام. شاید چون از سویدای دلم جوشیده است.

حرکات صورتش را با چشمانم می بلعم. با کلام می خـواهم در دلـش رسوخ کنم. دوست دارم در دامنش آویزم. کاغذ را در میان اوراقی کـه در دست دارد پنهان می کند. می خواهد که از چشم نامحرم بپوشاند. می گوید: باید سر فرصت خواند.

شاید او هم مانند مـن مـی خواهـد عصـاره واژه هـا را بیـرون بکشـد. کلمه‌ها را در دهان مضمضه کند. مگـر دیوانـه‌ای همچـون مـن پیـدا می شود؟ خود می سراید و خود در بند می شود.

تمام روز شعرم را با خود می خوانم. می خواهم با نگـاه او ببیـنم و بـا گوش او بشنوم. این‌قدر که من ازکار خویش مسرورم، او نیز بـه وجـد آمده است؟

شعر می شناسد. قدر شعرمی داند. خود شعر می گوید. در انجمن اهل قلـم سـال‌هـای دور، او هـم مـی آمـد. جـوانی، همـه را شـاعر می‌کند. ایام شباب است و عطرِ عشق در فضا جاری است.

در دانشگاه شب شعر برگزار می شد. شاید اولین بـار آنجـا او را دیـده بـودم. نـامش نمـی دانسـتم فقـط مـی دانسـتم کـه از دانشـجویان جدیـدالورودِ رشـته حقـوق اسـت. رشـته تحصـیلی مـا یکـی نبـود. نمی توانستیم دروس مشترکی داشته باشیم. عشق به قلـم و نوشـتن، مسیر مشابه ای را پیش رویمان قرار داد. نگـاه هـا را بـه خـود جلـب می کرد. فقط می توانم بگویم دختری بود که کسی شبیه او نبود.

مُسبب رفتن من به جلسات شب شعر، ابـراهیم بـود. مـن و ابـراهیم و رشید باهم می رفتیم. من پل رابـط میـان ایـن دو بـودم. هریـک بـه دنیایی تعلق داشتند که دیگری را به آن راه نبود.

رشید از ابراهیم می پرسید: اگر راست می گویی بگو خـدا مـی توانـد سنگی بیافریند که خود نتواند آن را بلند کند؟

ابراهیم می گفت: من خدا را نه از تعقل، کـه از راه دل یافتـه ام. ولـی آنچه می پرسی به لحاظ منطقی مردود اسـت. قـوانین همـان حقـایق الهی هستند. خداوند از قـوانین خـود عـدول نمـی کنـد، لـذا چنـین نمی شود.

رشید ولی قانع نمی شد و می گفت: ابراهیم ماله کش است.

از سروده های مانلی چیزی به یاد ندارم. گوشم بـه هرآنچـه غیـرِ درد اجتماع و مردم بود، می بستم. بر شـاعرانِ شـاهد و شـراب و عشـق و شباب می تاختم. من هم تحت تاثیر رشید سُخره مـی گـرفتم هـوس بازان عاشق پیشه را، این گونه نقدم چون شمشیر می‌آزُرد دل نازکـان شاعر را.

حکایتم، حکایت زبان سرخ و سَر سبز است. چرا باید همه چیز را مـن اصلاح کنم؟ این حرف مانلی من را به خود مشغول کرده است. مـانلی می گفت: چرا گمان می کنی باید همه را تغییر دهی و اصلاح کنـی؟ او هم، حرفِ ابراهیم را می زند.

آن زمان در پی تسخیر یک دل نبودم جهانی را می خواستم تغیر دهم. من به شیرین لبان بی اعتنا بودم. ولی به راستی او را در شعر تمام شاعران می بینم. به گمانم محبوبم مسافر زمان است و رشک همه‌ی عاشقان. هر شعر و کلام نیک، توصیف اوست.

پیش چشمم تکرار می شود. می رود و نگاهم به دنبال اوست. چشمم براندامش می لغزد. در انتظار دیداری و کلامی دیگر می مانم.

فرصت‌ها چه کوتاهند. مجالی نیست تا سخن دلخواه را بگویی. همه چیز شتاب آلود است. در این زمانه فرصت هیچ چیز نیست. همه چیز به سرعت می گذرد. حتی در مردن هم شتاب است. دیدار یار یک لحظه است و فراق سال‌ها.

نمی‌خواهم بگویم چون سرو می خرامد، می آید و می رود و من دیوانه و مستم. ولی می دانم که به دیدن و شنیدن صدای او محتاج گشته‌ام. به صلابت چون قلعه اختیار الدین است در هرات، به جا مانده از سالیان دور. با شکوه و پر غرور، مگر می توان او را دید و در مقابل او به پا نخواست. چون مناره های هرات رفیع است و همچو رود جاری اش زلال و دلفریب، آن رود پرشتاب و آن آب پرنشاط. به شیرینی سیمیان و کلچه های برنجی می ماند، آنچه مادر می پخت. یادآور خراسان بزرگ، آنجا که خورشید آسان بر می آید و بر زمین خوشه های طلا می ریزد. خورشید من بتاب. من خراسانی ام، ای آفتاب من، بر من بتاب.

من نام سرزمینم را خراسان می دانم اگرچه بسیاری نمی پسندند. مرا متهم به نفاق و جدایی افکنی می‌کنند. من تاجیکم از خراسان بـزرگ. آن روز که در روزنامه بـه جـای افغانسـتان نوشـتم: خراسـان بـزرگ، غوغایی به پا شد.

نمی دانم حکمت خواب چیست و تعبیر آن چگونه است؟ چه سّری در میان هست؟ سوار بر مَرکبی می‌شوی و در آفاق سیر می‌کنی؟ ناممکن ممکن می‌شود و گذشته و آینده را در می‌نوردی. شاید دستور آسمان است و از فرمان آن گریز نیست. گاه چنان شفاف و واضح است که نمی توان برآن، نام رویا نهاد. نمی توانم آنچه را دیده‌ام، تصویر نسازم. تصویری که از او دارم در خواب تکمیل می شود. زلف عیان می سازد و جان می بخشد. چنان تاثیری دارد که به سرعت کاغذ و قلم را بر می دارم تا این حس خوش را ماندگار کنم. شرح آن بنگارم و به ذهن بسپارم.

دیشب به خوابت دیده ام
ای بهترین رویای شب
از مرمرین گردنت
تا یاس تن و از انحنا
خواهم سُرایم شعر تو
از آن نگاه پرکشش
وز خنده های دلربا.

دوست دارم در این خواب خوش تا قیامت بمانم و از جای بر نخیزم. می‌گویند خواب برادر مرگ است. کاش مرگم چنین بود. درآغوشش آرام می‌گرفتم. شاید، حوریان بهشتی و باغ فردوس و جوی انگبین

نیز، رویایی بیش نباشند. می شود عذاب و عتـاب در ذهـن باشـد؟ بـا دیدن او من به حوریان باور پیدا می‌کنم.

مگـر مـی تـوان ایـن رویـای شـیرین را بارهـا در ذهـن تکـرار نکـرد. لحظه‌های عیش را مرور ننمود. باید ایـن شـور و شـیدایی را جاودانـه ساخت. باید از عشـق نوشـت، شـعر را بهانـه سـاخت.کلام جدیـدم را می خواهم به او دهم. هر کلام صاحبی دارد، مالکی دارد.

می‌گفتی ادبیات برای سرگرمی است، مهمترین رسـالتش ایـن اسـت. شعر متعهد، فیلسوفانه و عارفانه، کلاهی است که واپس خـورده هـای میادین دیگر تفکر می خواهند به سرمان بگذارند. از این رو اسـت کـه به سوی ادبیات کشیده شده اند تا ملغمه ای بسـازند و بـه خـورد مـا دهند. اگر زمانی رمز و راز هستی در پیچ و تاب شعر شـاعران جلـوه و نمود می یافت، در دنیای شفاف امروز نیاز به نقاب و پوشش صد لایـه نیست. بشر تشـنه آگاهیسـت. کسـی فرصـت حـل کـردن معماهـای شاعران را ندارد. آنقدر در دنیا، مباحث لاینحل وجـود دارد کـه عبـث است، کسی در پی بازکردن پیچ و خم های لفظی ادیبان باشـد. ولـی خودت گاه از کشف و شهود و الهام می گفتی. به راستی که شـناختن زن‌ها دشوار است.

ولی ادبیات برای من سرگرمی نیست. برای من زندگی است. برای من جوانه است، بیانِ شور عاشقانه است. تکه ای از قلب خـویش را امانـت می دهم. با زورق شعرم نجاتت می دهم.

کاش کلام قایقی بود که خودم را نجات می داد. کاش چنین بود. اشکم آهسته بر روی کاغذ می چکد. نرم شده ام. روزگار پولاد را هم نرم می کند.

با مانلی خواب هایم دیگر کابوس نیست. دیگر خبری از روزهای درد و فریاد نیست. بارها حکایت گذشتگانم را در خواب دیده ام. انگار با آنها بوده ام و آنچه شنیده را زیسته ام. من از خجند بارها سفر کرده ام. من از کوه های بلند و دره های ژرف گذر کرده ام. در من، رود پرآب سیردریا می خروشد. من صدا و تلاطمش را می شناسم. من نشان ویرانگری چنگیز بر سینه دارم. امروز منم آواره‌ی هزاران ساله، نیمیم ز ترکستان نیمم ز فرغانه.

خجند را چنگیز ویران کرد ولی دوباره از خاک رویید. جوانه زد، ریشه کرد و شاخه زد. من هم بازخواهم گشت. مگر مرا از خاک نیافریدند. خاک خواهم شد. موجب رویش گل آفتابگردان خواهم شد. دوست دارم هر بار نور را بازتاب دهم. رو به نور باشم. گاه شک می کنم که من از خاکم یا از آتش؟

پدر می گفت وطن هم با ظاهر شاه تبعید شد. راست می گفت پدرم هم دور از وطن با خود و با گذشته خود غریب شد. این چه عطشی است که همه میل به حکومت دارند. بالا رفتن را با پا گذاشتن بر دوش دیگران ممکن می‌بینند. چرا هرکه حکومت کرد زخمی بر دیده

میهن زد؟ چرا نام خراسان من افغانستان شد؟ چرا افغانستان چنین ویران شد؟

چرا اندک آزادی را هم برخی بر نمی تابند. در دام نفس خود اسیرند که دیگران را اسیر می خواهند؟ این چه سّری است که می خواهند همخون خود را در بند کشند؟ سیاست، بر زمین خداوند هم مرزهایی کشیده است. برادر را از برادر جدا نموده است. چون سمرقند و بخارا که جدا مانده اند. من از این مرزها بی زارم. من دوست دارم هرکجا می خواهم، بروم. من دوست دارم فریاد کنم که این کره خاکی برای همه هست. من محکوم به ماندن در یک نقطه‌ی جغرافیایی نیستم.

دلم هوای خجند می کند. می دانم که نیاکانم آنجا آرمیده اند. همانجا که پدر بزرگ از آن گریخته بود. فردایِ خود را در میان همزبانان، خارج از بلاد خویش می جست. ما نسل هجرت وگریزیم. حرکت در تمامی سلولهایمان مستتر است. هجرت برای یافتن قرار، ولی به راستی آسمان همه جا همین رنگ است؟ پدر بزرگ در قندهار بر دار رفت و دیگر پدر به خانه باز نگشت. سرزمین جدید، نه مامن که مسلخ بود. گویی فرشته مرگ در انتظار توست به هر جا بگریزی توفیری ندارد. جانت را همان جا می ستاند، وگرنه خجند کجا و قندهارکجا؟ در این گوشه‌ی دنیا نه جمال و نه کمال نه علم و نه تفنگ از سرنوشت شومی که در انتظارت هست تو را نمی رهاند. خون عصیان، خون شورش در رگ‌های ماست. ما خروشانیم. فلک با ما دارد ستیز،

ما ز نسل پاک مردانیم، سربلند و سر فراز، همچو حلاجیم، اهل دار و اهل راز.

آن زمان که ظاهرشاه بود و زمانه‌ی آرامش و حکومت قانون، چنین بیداد بر مردم می رفت وای بر امروز، وای بر امروز. ظاهرشاه چهل سال بر افغانستان حکومت کرد. پانزده ساله بود که بر تخت نشست. امروز سال‌ها از آن می گذرد و هنوز میهن در خاک و خون می غلتد.

هنوز هم می پرسم: ظاهرشاه که تحصیل را برای زنان ممکن کرد و سیاست شاه امان اله را دراین خصوص ادامه داد. چرا هیچ یک از بانوان، قدر ندانستند؟ جامعه مردسالار بود درست، چرا زنان این حق و امتیاز بادآورده را بر باد دادند؟

مهر سکوت بر دهانشان زده بودند؟ قدر این موهبت را نمی دانستند؟ یا چنان اسیر افکار مردانه بودند که از خود بی خبر بودند؟

یکی بود، یکی نبود. در زمان‌های خیلی دور زن زیبایی بـود. صـورتش شبیه ماه با دو چشمون سیاه که با دو فرزندش زندگی می کرد. اسـم این گُل زیبا گلی بود. شوهرش تاجر بود و مدام سفر می رفت. این زن زیبا از زندگی در این دنیای پُر رنج و بی وفا چی داشت؟ فقـط اسـم و ثروت شوهر و داشت. گلی همیشه دست به دعا بر می داشـت کـه ای خدا، کاش به جای این همه ثروت و پول، گلی همدمی داشت.

مرد دیگری بود بـه نـام قیصـرکه در نزدیکـی خانـه‌ی گلـی زنـدگی می‌کرد. قیصر، عاشق گلی شده بود. قیصر نه یک دل که صد دل گلی را می‌خواست، همیشه منتظر آمدن و دیدن گلی بود. ناگفته نمونه که قیصر نانوا بود و همیشه بعدِ کار جلوی مغازه می نشت تا شـاید گلـی بیاد و از آنجا رد بشه. یک نون هم کنار می ذاشت تـا اگـر گلـی نـون خواست بهش بده. به امید آنکه گلی نگاهی، البتـه نگـاه لطفـی بهـش بندازه.

روزها می گذشت و شعله هـای عشـق شـعله ورتـر مـی شـد. قیصـر می گفت من گلی را می خوام به هر قیمتی که باشه. من کافر عشقم، می خوام بدون اون دنیا نباشه. گلی هم فهمیده بود کـه ایـن نگـاه‌هـا خبر از سِّرِ نگفته ای دارند. البته سِّرِ ناگفته نبود چونکـه معنـای ایـن نگاه ها را گلی خوب فهمیده بود. نگاه قیصر رو تنش می دَوید. هرجـا می رفت انگار مثل سایه، پشتش می خزید.

گلی که می‌رفت نون بگیره بهترین نون و بهش می داد. نون مخصوص از آنِ گلی بود و قیصر مدام اصرار، که جونِ گلی جون پول نمی‌خـواد. یک روز که تو دکان کسی نبود. قیصرِ قصـه‌ی مـا، راز دل را بـه گلـی گفت. گلی گفت کـه مـن شـوهر دارم. تـو محـل آبـرو دارم. بـه خـدا نمی تونم. قیصر اصرار که من زمین را به آسمون می رسونم. سـینه ام را می شکافم. قلبم و در میارم.

هرچه قیصر اصرار کرد فایده نداشـت. شـب تـا صـبح قیصـر خـوابش نمی برد. بی تابی قیصر همین‌طور ادامه داشت. چشمای قیصـر رنـگ خون، می خواست بره دشت جنون، خودش و بِکشه به خاک و خون.

یک شب که قیصر تو نـانوایی تنهـا بـود، پیرمـردی در نـانوایی را زد. قیصر رفت دم در. پرسید که کیه؟

پیرمرد گفت: نون می‌خوام.

قیصر که می‌خواست داد بزنه، چه وقت در زدنه. بـه یـاد مُـلای شـهر افتاد که گفت: از هر دست بدی از همان دست می گیری. نگذار کسی نا امید از پیشت بره تا تو هم نا امید از درگاه خداوند نری.

گفت صبر کن پیرمرد تا برات یک نون آماده کنم.

نون و پخت و داد به پیرمرد. پیرمرد گرفت و رفت.

هنوز خواب به چشمش نیومده بود و در فکر و خیال گلی بود کـه بـاز در نانوایی را زدند.

گفت: کیه و چیه.

دید پیرزن آمده و نون می‌خواد.

قیصر دوباره به خشم خودش غلبه کرد و یک نون پخت و داد بـه پیـر زن. تو را خدا این وقت شب دیگه در نزن. پیرزن گرفت و رفت.

نزدیکای صبح بود که قیصر خوابش گرفت. توی خواب دیـد کـه پیـر مرد و پیـرزن مـیگن بخـاطر کـار خوبـت دوتـا آرزوی تـو را بـرآورده می کنیم. ولی مواظب باش آرزویی نکنی که دودمانت و بر باد بدی.

قیصرگفت می‌خوام بتونم نـامرئی بشـم. پیرمردگفـت تـو تنهـا دو روز می تونی نامرئی بشی.

قیصر گفت: خب باشه. من از الان می خوام که نامریی بشم.

قیصر از خواب پرید. دید صبح شده. خمیر نانوایی هـم آمـاده نیسـت. دل و دماغ کار نداشت. هر کی آمد نون بگیره مـی خواسـت بگـه کـه امروز تعطیله. دید کسی او را نمی بینه.

قیصر با خودش گفت: الان میرم سراغ عشقم گلی.

رفت خونه گلی. دست گلی را گرفت.

گلی ترسید. دید کسی نیست. فکر کـرد خیـالاتی شـده. قیصـر رفـت بغلش کنه اوضاع بدتر شد.

گلی ترسیده بود، نکنه جِنی یا که از ما بهتران اومدن سراغش. گفـت: خدایا چه گناهی کردم؟ یا چه بی عفتی از منِ بدبخت سر زده؟

داشت کار گلی به جنـون مـی کشـید. احسـاس مـی کـرد صـداهایی می شنوه، دست گرمی را روی تنش حس مـی کنـه. قیصـر دیـد کـه

این‌جور نمیشه. با خودش گفت صبر کنم شاید گلی به خواب بره. گلی از ترس، شب تا صبح نخوابید. اضطرابش داشت بالا می‌گرفت، لاجرم ذکر خدایا می‌گرفت.

قیصر خسته و مونده تا صبح همین‌طور بلاتکلیف بود. تا اینکه خودش خوابش گرفت. یک دفعه از خواب بیدارشد. دید گلی خوابیده. رفت بالای سرگلی. گلی را که بوسید. گلی از جا پرید.

گلی این‌قدر ترسیده بود که قیصر مجبور شد از آنجا بره. قیصر دیدکه این‌جور نمیشه.

آرزوی دوم را به زبان آورد. قیصر گفت می‌خوام شبیه شوهر گلی بشم. به یاد پیرزن افتاد ولی گفت هرچه بادا باد. من گلی را می خوام هرچند می دونم این کار عواقب خوبی نداره.

قیصر شبیه شوهر گلی شد. با این آرزو، صورت دو تا مرد عوض می شد. قیصر شکل شوهر گلی می شد و شوهر گلی که در سفر بود به شکل قیصر در می آمد. یقین سرنوشت هم عوض می شد!

قیصر شاد و خندان رفت به خونه‌ی گلی. گلی بهش گفت خب چه خبر؟ چی آوردی برامون؟ چه کار کردی نامهربون؟ اثاث و بارت کو. سوغات یارت کو؟ قیصر که چیزی نمی دونست همش دروغ می‌گفت و دروغ. دروغ قلب و می کنه سیاه و بی‌فروغ.

گلی ناراحت بود. احساس می کرد مَردش دیگه مرد سابق نیست. انگار دروغ میگه، شایسته‌ی مهرش نیست. همه چیز یادش رفته، سر به هوا

گشته و خوابش رفته. نکنه زیر سرش بلند شده. قیصر ولـی فقـط بـه فکر کام گرفتن بود. کارش عشقبازی و دروغ گفتن بود.

ولـی صـدایی در درون قیصـر اون و مـی ترسـوند. انگـار یکـی مـدام می گفت قیصر قلبت سیاه شده. یک روز که کنار گلی خوابیـده بـود. صدای کوبیدن در خانه بلند شد. انگار اتفـاقی افتـاده بـود. سراسـیمه رفت در را بازکُنه که دید گزمه ها آمده اند تا او را ببرند. چـه شـده و چه نشده، شیون و افغان از خانه بلند شد.

گلی ناله می کرد چی شده؟

گزمه ها می گفتند حالا صبرکن خودت می فهمی.

این‌قدر گلی و بچه ها گریه کردند که گزمه ها گفتند شوهرت مرتکب قتل شده. دو نفـر از کاروانیـان شـهادت دادنـد کـه شـوهرت یکـی از همسفران را کشته.

هرچه قیصر داد و فریاد کرد که من قیصر هستم و به شکل شوهر گلی درآمده ام. کسی باور نمی کرد و به دیوانگی اش می خندیدند. قیصـر قسم می خورد که یک پیرمرد و یک پیرزن چنین کرده اند. آه و نالـه قیصر و جزع فزع گلی اثر بخش نبود.

شاهد ها حاضر بودند و قاضی هم حکم به اعدام قیصر داد و قیصر بـه دار مکافات آویخته شد. شوهر واقعی گلی از آنجاییکه چهره اش تغییر کرده بود. همراهانش گمان کردند که فرار کرده و لابد مقصـر هسـت. اموالش را به سرقت بردند و قتل را به گردن او انداختند. شـوهر گلـی

در واقع اسیر توطئه دوستانش شده بود. بعـد از مفقـود شـدن شـوهر گلی، این خبر کذب را به شهر آورده بودند.

همسر گلی بعد مدتی به شهر آمد. ماجراها را شـنید. بهتـر دیـد کـه قبول کنه آدم جدیدی شده. رفت به خونه. به گلی گفت کـه آمـده ام خواستگاری. گلی گمان می کرد که قیصره، همون عاشق سینه چاک، یا بگم مجنون صاف و پاک. برای او مردی جدید بود که در زنـدگیش حضور یافته بود. چرا که پیش از این با دیدنش خو گرفته بود.

این قصه ای بود که در ماهنامه دانشگاه چاپ کردم. مورد انتقـاد قـرار گرفت، که این قصه زشـت و ناپسـند هسـت. طمـع در زن شـوهر دار موجب بی عفتی در جامعه مـی شـود و پسـندیده محـیط دانشـگاهی نیست. دوره این قصه های شهرزادی و شاه پریانی گذشته است. یکـی مـی پرسـید چـرا شـوهر گلـی مجرمـان را معرفـی نکـرد و نویسـندهِ سرگردان، داستان را زود تمام کرد. یکی گفته بود که در ایـن نوشـتار شاهد "کودک نویسی با ذهن پیر "هستیم.

در شماره بعدی ماهنامه ناچار شدم شرحی بنویسم:

این داستان را من با این توضیح که منظور از گلی، مام میهن است که برخی با تغییر چهره و گاه با اختفا و پوشاندن هویت واقعی خود قصـد التذاذ و کامجویی از آن را دارند مطـرح کـردم. مـرد نـانوا را نمونـه‌ی صاحب منصبان و مردان دولت دانستم که گمان می کنند نان مردم را می‌دهند. پیر مرد و پیرزن را مافیای قـدرت مـی دانـم کـه ریشـه در

گذشته دارند و کارهای غیرممکن را ممکن می نمایند. مرد تاجر را هم، آواره ای می دانم که دور از وطن جان و ناموسش در امان نیست. به امید فردای بهتر می کوشد و آواره‌ی کوه و بیابان است.
نوشتن این شرح همان و احضار شدن همان. با بازخواست بسیار و سپردن تعهد ادامه تحصیل برایم ممکن شد. آن‌هم شاید چون شش ترم را گذرانده بودم. ماهنامه دانشگاه دیگر از من مطلبی قبول نمی کرد. شاید همین سبب شد که در نشریات محلی برای خود جای پایی پیدا کنم.

بعد از مدت‌ها امروز دیدار مانلی میسر شده است. روبروی هم نشسته‌ایم. به دست بند سپیدش نگاه می کنم. دست ها در تلالوی نگین‌های درخشان و درخشش طلای سپید چه زیبا می شوند. برقِ طلا چشم مرا هم می گیرد. تازه اشتیاق زنان به زیورآلات را می‌فهمم. این ترکیب بدیع جذبت می کند یا بهتر بگویم خلع سلاح می شوی. مقاومت بی فایده است تو اسیر شده ای.

کاغذ را به او می دهم. سفیر آرزومندی را، باشد که مقبول اُفتد. او هم نوشته ای دارد. شعری سروده است. می گوید شعر شما را بیشتر از نوشته هایتان دوست دارم. در دل می‌گویم کاش می گفتی تو را دوست دارم. به شعرم حسودی می کنم. اولین بار است، حسد را در دل و ذهنم شناسایی می کنم. شعر هم رقیبم شده است. در پوست نمی‌گنجم. دوست دارم دست خطش را ببوسم و بر دیده بگذارم، بی شک چنین خواهم کرد. لطف معشوق عاشق را جسور خواهد کرد و بی تابی اش را افزون خواهد نمود. لذتی لطیف وجودم را فرا می‌گیرد. من نادم روزهای از دست رفته ام، از سال‌های پیش او را می شناختم و بی‌اعتنا بودم و امروز چنین اسیر چشم و لبخندش شده ام. گاهی عشق هم نمی‌داند چه هنگام شعله کشد!

عشق

گاه دیر می آید

گاه زود

می دَرد این نامرّوت

تار و پود.

اگر این سروده‌ها را سهیلا مـی خوانـد زیبـاتر مـی شـد.کاش سـهیلا شعرهای مرا هم می خواند. سهیلا همسر ابراهیم صدایی خـوش دارد. هرچند تا کنون بطور رسمی ترانه ای منتشر نکرده است ولی صدایش را دوست دارم. اشعار ابراهیم را می خوانـد. شـنیدن شـعر ابـراهیم بـا صدای سهیلا لطف دیگر دارد. کاش مانلی دکلمه می کرد و خنیاگران می‌نواختند و سهیلا همراه با گروه نوازنـدگان ترانـه ای مـی خوانـد از عشق من، از این شیدایی، امان از جدایی.

مرهمی بـر زخـم دل اگـر باشـد همـین اسـت. نوشـته ام را در میـان نوشته‌ها و کاغذهای پـیش رویـش قـرار دهـد. بـه او مـی گـویم کـه شب‌های قبل به خوابش دیده ام.

با تعجب می گوید: واقعا. چه دیدی؟

شرم می کـنم و زبـانم نمـی چرخـد. سـکوت مـی کـنم. شـاید خـود می‌فهمد. چیزی دیگر نمی گوید. وقتـی ذوق مـی کنـد خواسـتنی‌تـر می شود. لبخند و اخمش، حتی بی اعتنـایی او را دوسـت دارم. چـون کتابی است آکنده از حُسن و لطف که باید خواند. سِّر دلبـران را در او باید جست. دنیایی است که باید شناخت.

هریک به خواندن مشغولیم. می خوانم و نمـی فهمـم. یـک چشـم بـه خامه و چشم دیگر بر روی یار، عجب حکایتی است. بی قرارم، واژه ها

در مقابل چشمم ردیف می شوند و من از درون می لرزم. لرزشی به جانم افتاده است. دوست دارم در این حس مطبوع غوطه‌ور باشم. دوست دارم دست هایش را در دست بگیرم. حواسم جمع نمی شود. ازخودم می‌پرسم، صدای ضربان قلبم را می شنود؟

چنین نوشته است:

ای چشمه‌سار احساس جوشیده درکلامت

ای مهرناب جاری لبریز از نگاهت

پاسخ چگونه گویم دنیای مهر و احساس

احسنت بر صفایت تحسین بر کلامت

مسرورم. مشعوف از این کلام و از این محبت معشوق. نگاهش می کنم. هنوز بر کاغذ نگاه می کند. سرخ می شود. می داند که اگر در بیداری یاسِ تن از چشم من می پوشاند در خواب آن مرمر خوش تراش را می بینم. شاید از این بی پروایی هراسان گشته است. حال موضوع خوابم را دانسته است. شاید گمان نمی کرد که خوابی چنین باشد. به یاد خوابم می افتم. دوست دارم چشمانم را ببندم تا آنان تصاویر زیبا تکرار شوند.

مجال بیشتری نیست. انگار چشم‌ها از هر طرف ما را می نگرند. شاید هنوز چنان عاشق نیستم که کارم را به رسوایی کشانم. عجب حکایتیست، من که رسوای عام و خاصم، از رسوایی می هراسم. چقدر

لحظه‌ی خداحافظی سخت است. دور می شود و من با حسرت خطوط قامتش را پیش چشمانم تصویر می کنم.

لحظه‌های تنهایی را با یاد او می گذرانم. تک تـک جمـلات و حـالات صورتش را صد بار مرور می کنم. نوشته هایم را نمی پسـندیده، حـق دارد. اینکه هم صنفِ من است و دسـت بـر قلـم دارد و درسِ حقـوق خوانده و مـی بایسـت در پِـی برقـراری قـانون باشـد آنچـه نوشـتم را نمی پسندد وای بر مردم کوچه و بازار.

قانون حلقه‌ی گمشده در این حوالیسـت. چـرا هـیچ کـس بـه قـانون نمی اندیشد. همه خود را فراتر از قانون می دانند. متشرعین به احکام شرع پایبندد، قانون را ساخته دست بشر می دانند. مـانلی در روزنامـه ستونی داشت به نامِ اینجا قانون حاکم است. قوانین را توضیح می داد. همیشه از خودم می پرسیدم آخر چطور می توان نوشت اینجـا قـانون حاکم است؟ به قول رشید قانون برای پیچاندن مردم است.

به خودم شک می کـنم شـایدکه بـی‌ربـط نوشـته‌ام یـا کـه بـه خطـا کوشیده‌ام؟ هر تعریفی، نقدی در درون خود دارد. همه خواهان آرامش هستند. دانستن، خواب را آشفته می کند. مردمی که خواب را دوست دارند از آگاهی می‌هراسند. من هم امـروز خـواب را بیشـتر از بیـداری دوست دارم. بیداری‌ام درد و عذاب است و خـواب گـاهی نویـد دیـدار مانلی می دهد، بوی خوب آشنایی می دهد.

نوشتن در نشریات محلی دشوارتر است چون خـود سانسـوری بیشـتر می‌شود. هیچ کار جدیدی مورد پذیرش نیست. اخبار روزمره آن‌هم بـا احتیاط فراوان به گوش مردم می رسد. نه جسارت بیان حقیقت وجود ندارد و نه کسی اجازه بیان پیشنهاد را دارد. تـا تثبیـت گـردی طـول می کشد. باید جنگید حتی برای بیان مطالبات عادی، چـرا کـه همـه قالب گرفته اند. آغازِ کارم با دشواری‌های بسیاری روبرو بود. هر زمان، دشواری خاص خود را دارد. دیروز خود سانسوری می کردم و امروز به زور مجبورت می‌کنند که کلامت را درز بگیری.

گاهی گمان می کنم میل با جمع بودن باعث می شـود کـه آدمـی از حقیقت غافل شود و هر مستبدی را حمایت کند. چرا که ترس، همـه را همراه می‌کند. بدتر آن است که عالمان دنباله روِ عوام شوند. عالِمی که دنباله رو عوام شود یا موج سوار است و یـا از علـم طرفـی نبسـته است. کاش دانسـتن چـون شـمع و چراغـی بـود کـه نـور مـی داد و روشنایی‌اش منتشر می‌شد.

نمی دانم شاید من هم باید قبول کنم که عـده ای همیشـه سـوارند و برخی مثل ما همیشه پیاده. ولی از خودم می پرسم چگونه است آنـان که سوارند به هیچ قیمت نمی خواهند پیاده شوند. شاید پیاده ها طعم سواری، نچشیده اند که حاضر نیستند به هر قیمتی سوار شوند؟ رشید می‌گفت برخی فکر می‌کنند همه نمی‌توانند سوار باشـند. کـاش دنیـا

چون آسیابی بود و می گفتیم آسیاب به نوبت، ولی چرا در این آسیاب هیچ‌گاه نوبت ما نمی شود؟

در دوره‌هایی از تاریخ مردان زیادی حضور می یابند چنین است که هریک قامت افراشته و با دیگری می ستیزد. کثرت مردان، روزگار را بر می آشوبد و ستیز و نزاع را زیاد می کند. در دوره ای مردی نیست تا در برابر مستبدی قد برافرازد. یک نفر حکم می راند و سرمست از قدرت، باز بر مردم بیداد می رود. رشید می گوید در تاریخ بشر و در تاریخ سرزمینِ‌مان برخی از نسل ها را باید بگوییم: نسلِ خر. نسل‌هایی که نه خود را که نسل های بعد را هم به فلاکت کشاندند.

فراموش نمی کنم در روزنامه نوشتم: رسولی بود. به فرزندانش گفت: درمیان شما یکی همسری خواهدگرفت، که هر بار با او به بستر می رود همسرش باکره است. بشارتی بود پسران جوان را که خداوند عنایتی نموده است فرزندان نبی را. در این میان قرعه به نام پسر کوچک‌تر افتاد. دختری از نسلِ نیکان و از خون پادشاهان نصیبش گردید و پیش بینی درست از آب درآمد.

غیر از این هم انتظاری نبود و می بایست این وعده تحقق یابد. به‌هرحال رسول قصه‌ی ما هم معجزه ای داشت لیکن معجزه ای که برای استحکام ایمان و باور یک بنده بود. برخی از انبیا برای ارشاد یک قوم و حتی یک خانواده که خانواده خودشان است مبعوث شده اند و رسالتی جهانی نداشته اند.

برادر کوچک‌تر که زیرک بود این سّر نهان داشـت. بـه بـرادر بزرگتـر نگفت که وعده پدر تحقق یافته است و دختر همیشه باکره نصیب من گشته است. بهرحال آدم عاقل که موضوعات خانوادگی و شخصی را بر دایره نمی ریزد. لذا برادر بزرگتر غافل از این بود که آن گوهر گرانقدر که گمان می‌کرد نصیبش می شود در خانه برادرکوچک‌تر هست. مدام در حال آزمودن بخت خود بود. به امید آنکه، در میان انبوه زنـانی کـه ابتیاع می کند، یکی چنین باشد. افسوس دراین خیال باطل عمر را به سر بُرد. جالب اینجاست آنقدر مشتاق بود که فکر نکرد شاید این گوهر گران‌سنگ نصیب برادرش شـده باشـد. ناگفتـه نمانـد تعـدد زوجـات موجب گردید که یکی از زنان، زَهر به او خوراند و پایان زندگی اش را رقم زد.

نوشتن این حکایت با پـیچ و تـاب بیشـتر، همـان و غضـب سـردبیر و خواستن عذرم از نشریه همـان. یـادم نمـی رود نـه تنهـا نوشـته ام را نپذیرفتند بلکه عذرم را نیز خواستند. وقتی که از دفتر سردبیر بیرون می رفتم رو به سردبیرگفتم : تو مرد نیستی.

گفت: اگر شعور داشتی حداقل می نوشتی حاکمی یا پیش‌گـویی، نـه اینکه این مزخرفات را به پیامبران منصوب کنی.

به هرحال جوان بودم و گمان می بردم کـه مهـم اصـل مطلـب اسـت وگرنه چه توفیری دارد که پادشـاهی چنـین کـرده اسـت یـا نخسـت وزیری چنان؟

پیامبر کسی است که پیامی را می برد. مگر قرار است همه‌ی پیامبران، الهی باشند؟ داستان است و آنچه شنیده ایم را بازگو می کنیم. مگر نمی شود پیامبر، هم رسول باشد و هم حکومت کند؟ به گمانم بسیاری از پیامبران بنی اسرائیل حکومت هم کرده اند. مگر پیامبران تعدد زوجات نداشته اند؟ یعقوب چند زن داشت؟ حال چرا سردبیر چون سپند بر آتش شد نمی دانم. مهم نتیجه کلام و مطلب است. مهم این نکته است که وسوسه شیطانی می تواند هرکسی، با هر جایگاهی را بفریبد. پس به خود غَرّه مشو. تلاش و امید برای تحقق پیش بینی‌ها را نداشته باش. اصلا مگر نه این است که برادر کوچکتر حتی به برادر خود نگفته بود که همسرش هر بار نو می شود؟ پس تو از کجا می دانی که بیان می کنی؟ تو از فرزند آن پیامبر آگاه تری؟ او به عقلش نرسید دُر ناسفته نصیب برادرش شده است و تو فهمیدی؟ تو اصلا بودی که آن رسول چنین گفت؟ مگر در جمع مردم گفت؟ علم غیب داری؟ پس موضوع از ابتدا مُهمَل است. ولی افسوس که سردبیر چنین بر می آشوبد و خشم عقلش را چنین زایل می کند وای بر مردم کوچه و بازار. باید این حکایات را نقد کرد تا مردم هرچه شنیدند باور نکنند، بلکه قدرت تحلیل و نقد داشته باشند. من بد می گویم تو خوبش را بگو.

بعد از آن شنیدم که سردبیر غضبناک ما تجربه ای داشته و آن تجربه در خشم و غضبش موثر بوده است. گویند همان فردای عروسی،

سردبیر جوان که شاید آن زمان سردبیر نبوده و نویسنده یا کارمندی دون پایه بوده است، زن طلاق می دهد. این خبر در شهر می پیچد که کلاه سرش رفته و بدکاره‌ای به جای نوباوه گرفته است. البته بی شک این خبر نه بخاطر آنکه سرشناس بوده منتشر گشت. بلکه بدین جهت بود که این‌گونه حکایات برای عوام جذاب می باشد. عروس بیچاره حتی شب را با شوهرش به صبح نرساند.

داد و قال تازه داماد ما موجب آبروریزی می‌شود و در پِی آن تسویه حساب های شخصی آغاز شده و خانواده‌هایی را بی‌آبرو می کند.
بی‌جهت که جهان سوم نگفته اند! این بی آبرویی همان و خودکشی کردن عروس بدبخت همان. این چنین شد که تا زمان اخراج من از دفتر نشریه، سردبیر مجرد مانده بود. به‌هرحال کسی که عروسش بکارت نداشت، به زن آن‌کس هرشب باکره می شود رشک می برد و از پذیرش این حکایت امتناع می ورزد.
از اینکه به او گفتم مرد نیستی خرسندم. چون می دانم تا فیهاخالدونش سوخته است. یک‌بار در جمع هیات تحریریه بادی به غبغب انداخت و گفت مدیران سه دسته اند: سرشناس، برجسته و بلند پایه.
می خندید و شیرین زبانی می کرد. گفتم جناب مدیر به گمانم چهار دسته اند:
گفت: گمان نمی کنم.

گفتم: چرا، بشمارید.

دوباره شمرد و وقتی رسید به بلندپایه.

گفتم: و بی‌خایه.

حال، بعد مدت‌ها به گمانم بر او روشن شده است کـه در زمـره کـدام یک قرار دارد.

امیدم این است که مانلی مرا در جامه دیروز ببیند نه در قامت امــروز. امروز پَرم ریخته و بالم شکسته است. امروز همه می خواهند کمر مــرا خم کنند. شاید امروز که دست و پایم بسته است دلچســب‌تــر باشــم. بیشتر به چشم آیم، کسی چه می داند. پیش از این مردان ســرکش و چغر را می پسندیدم آنانکه مردانگی را به رخ می‌کشند. ولی به گمانم نازک بدنان ملاطفت می‌پسندند. عاشقانِ در بند، شیرین ترند. ابراهیم می گفت در عشق، دل شکسته و جان خسته بها دارد.

به خجند رفته بودم تا گزارشی تهیه کنم. مانلی هم آمده بــود. دیــدار کوتاهی در غربت میسر شد. دو روزنامه هم زمان به فکر تهیه گزارشی از شهرکمالِ خجندی افتاده بودند. دست تقدیر بود که چنین می‌کرد؟ چه سود که سرگرم کار خویش بودیم. مــن شــیفته ســرزمین نیاکــانم بودم و سر از پا نمــی‌شــناختم. خبــری نبــود کــه دربــاره تاجیکســتان نخوانده باشم و یا از مسافران آن نشنیده باشم. من هنوز هم خواب آن سرزمین را می بینم.

نوشته بودی که اسلام دوباره سرزمین های پیشین را بازپس می‌گیرد. اشتیاق روافزون به اسلام گرایی را نوید داده بودی. اما من نوشتم کــه چهارده قرن تلاش هنوز ثمر نداده است. راه ورود اندیشه های اسلامی را تا حد ممکن بسته اند. آن‌روز بــه تفــاوت نگــاه هــا نمــی‌اندیشــیدم. غضبناک بودم. چرا چون من، موضوع را ندیــدی و چــرا چنــان بــازگو کردی؟ پــس تردیــد و مقاومــت حکومــت تاجیکســتان در اســتفاده از

رسم الخط مادری چیست؟ استفاده از خط سیریلیک را بر رسم الخط نیاکان ترجیح داده اند هرچند مشتاق به احیای سنت های تـاریخی و فرهنگی خود هستند. مگر نه این است که با این کار گمان می برنـد راه بر ورود فرهنگ عربی بسته می ماند. مبادا اسلام گرایی افراطی در تاجیکستان نیز رونق یابد. کـاش بـودی و یـا فرصـتی بـود کـه از تـو می پرسیدم: بافت مذهبی و فرهنگـی شـهرهای خجنـد و دوشـنبه را یکسان دیدی؟ گزارش از خجند بود یا از تاجیکستان؟

من بعد آن توبیخ شدم و یقینا تو ترفیـع گرفتـی. نگـاه مثبـت شـما مقبول افتاده بود و من چون همیشه مغضوب بودم. چـرا کـه پیـروزی اسلام بیشتر مقبول مسلمانان است.

می خواهم از تو بپرسم: آن زمان در ابتدای گسترش اسـلام، فرمانـده سپاه، امیر، حاکم و خلیفه به عربی سـخن مـی گفتنـد و عربـی زبـان مادریِ آنان بود. بی کم و کاست احکام اولیه را می دانستند و در نماز پیش می ایستادند و همه به آنان اقتدا می کردند. هم رهبر ایـن دنیـا بودند و هم راهبر به سوی حقیقت و ماورا، ولی امروز مگر مـی شـود؟ یک نفر پیش نماز باشد و دیگری حاکم؟ در حالی‌که والـی و فرمانـدار هستی و یا منصبی داری به گاه نماز به دیگری اقتدا کنی؟ پیش‌نمـاز سخن بگوید و تو بشنوی؟ مردم ایـن مـدیر را مـی پذیرنـد؟ آنکـه راه آسمان را می شناسد یقین بر راه های زمینی هم واقف تر است. پـس

حُکم او اَرجح تر است. در این دنیایِ تَـزاحم، همـین موجـب اخـتلاف است.

من آنچه را که خود باور دارم و یافتـه ام، مـی نویسـم. خبرنگـار یـک خبرگزاری هستم ولی خود فروخته نیستم. چرا باید آن‌گونه که دوست دارند بنویسم. چرا باید آن‌گونه که می فرمایند ببینم؟ چرا باید ببینم، خوشایند مخاطب چیست؟

مشکل اینجاست که امروز همه مـی خواهنـد بنویسـند و مـی تواننـد نفسانیات خود را به قول ابراهیم به رشته تحریر درآورند. وقتـی بـرای نوشتن پول می گیری و باید مطلبی را بـرای نشـریه ای آمـاده کنـی چون شاعری هستی که قافیه را تنگ می بیند، لاجـرم رو بـه جفنـگ می‌آورد. پس باید نظر مخاطب و رضایت او را مورد توجـه قـرار دهـی. حرف حقی نزنی که منجر به واکنش عمومی شود.

ولی وقتی با دقت بیشتر می نگرم. می‌بینم هردو یک چیز گفته بودیم. شاید بهتر است اقرار کنم تو رگ خواب مردم را بهتر می شناختی.

قرار بود یک هفته در خجند بمـانم کـه بـه دو روز بیشـتر نینجامیـد. احضار شدم. همان یک خبر کفایت می‌کرد. ولی تو باز هـم از خجنـد می نوشتی. چرا کـه گمـان مـی کردنـد تـو بیشـتر و بهتـر خجنـد را می شناسی. نمی دانم. شاید حقیقـت همـین بـود. تـو چـون نـاظری بیرونی و بدون پیش فرض بودی و مـن گمـان مـی کـردم کـه شـهر نیاکانم را می شناسم.

کاش من هم بیشتر می ماندم. ولی افسوس می بایست باز می‌گشـتم. کاش زیبایی‌های شهر را بیشتر می دیدم. در خجند به گذشـته هـای دور رفتم. با کمال الحق تلاطم شهر را می دیدم. کمال الحق نیای من بود که از خجند گریخت.

با قدم زدن در خیابان های خجند غمی بر دلم سنگینی می کـرد. در زیر درختان سر به فلک کشیده به گذشته می رفتم و ضرورت فـرار و کوچ را حس می کردم. زجرها و ضجه را می یـافتم. فرصـتی بـود تـا چون ابر بهار ببارم.

کاش می شد تا از گذشته های درد، با تو بـه روزهـای عشـق آمـد تـا غمِ سالیانِ سال را از دل و جان زدود. کاش در کنار سـیردریا بـا هـم می نشستیم. بر ساحل آب های نیل گون، گام بر می داشتیم. من و تو در میان هلهله و شادی دختران می رقصیدیم. چـون دختـران زیبـای تاجیک مستانه می خندیدیم. کاش در زیر درختـان بلنـد و در سـایه سار آنان دست در دست هم قدم می زدیم. به راستی که اگر زمـان را در نیابی حسرت به دل خواهی ماند.

آن‌روز که در رستوران هتل دیدمت دیدارمان به سلام وعلیکـی کوتـاه خلاصه شد. تعجیل در بازدیـد از شـهر داشـتم، مـی خواسـتم زودتـر گزارشم را آماده کنم. شاید با خود گفتی که مَردک چون آهوی مردم ندیده می گریزد. شاید هم می‌پنداشتی که دختران تاجیـک هـوش از سرم ربوده اند؟ همسر سابقم به من می گفت: عشقِ کـار. یعنـی کـار،

تنها عشق من است. یعنی به هیچ چیــز دیگــر جُزکــار نمــی اندیشــم. راست می گفت عشق به کار و مسئولیت های اجتماعی، من را از خود غافل کرده بود.

اوشی پلو سفارش داده بودم. به سرعت خوردم به گونــه ای کــه لــذت خوراک را نچشیدم. چقدر هوس اوشی پلو کردم. بوی خــوش گوشــت گوسفندی به‌همراه برنج و پیاز و هویج سرخ کــرده هــوش از ســر آدم می رباید. امروز تنها باید با افسوس از آن یاد کنم. خوراک هر کشور را باید در همان کشــور خــورد. طعــم دیگــری دارد. انگــار برآمــده از آن سرزمین است. با هوا، طبیعت و آب و خاکش سازگار است. حتی دلمهِ کلم و جاواری که مادر بزرگ درست می کــرد بــه پــای دســت پخــت آشپزان خجند نمی رسد. در خجند عطر جاواری این ســوپ دلنشــین بیشتر خودنمایی می کند. انگار گوشت و پیاز و هویج و ماش آمده اند تا مسحورت کنند. امروز در حسرت ایام از دست رفته ام. کــاش آن‌روز در کنار هم می نشستیم و اوشی پلو را با هم می خوردیم.

امروز منم و حسرت لحظه های گذشته، روزگار به یغما رفته. افســوس که در زمانه‌ی بیداد زندگی را می دزدند، روزهای خوب را می بَرنــد و چنین است که ما به خود هم جفا می کنیم. ما هم ظالمــانی هســتیم که به خود ستم روا می داریم.

از درون می جوشم. طفل احساس می خواهــد متولــد شــود. بــی قــرار می شوم. دوست دارم تصویر کنم، لحظه های ماندگار را. ثانیــه هــایی

که زندگی را شکل می دهند. آن روز که شعرم را می خواند از شرم گلگون شده بود. شاید از جسارتم متعجب بود. با خود گفتم بر می آشوبد ولی بزرگوارتر از آن است که شرمنده ام سازد. شاید نمی داند به این ریسمان گسیخته چه بگوید. دوست دارم لحظه هایِ نابِ دیدنش را تصویر کنم. کار دیگری ندارم. از دنیا و زندگی، جا مانده و از همه کس بریده ام. مانلی اهل کشف و شهود و اهل رمز و راز است. من یقین دارم نانوشته راز دلم را می خواند. مگر می شود زنی پیش از تو، رویش جوانه‌ی عشق را در دلت نبیند؟

شعر خواندی

غزلِ دلنواز

ای تو ز احساس، حمیرا شده

خون به سَر و رو دوید

از برکات سخنِ نغز من

گرم چو آتش شدی

من به تپش، سوخته

حال بیا تا ز تو خواهش کنم

ای ز کَرم آفتاب

مرحمتی کن ببخش

حسِ خوش گرمی دستت به من.

دست هایش را دوست دارم. دست های دستگیرش را مـی خـواهم در دستم بگیرم. گرمایش را حس کنم. کاش می شـد بـر دسـت هـایش بوسه زنم.

گفته بود: از کار در خانه گریزان است. مستخدمه ها در خانه مشغولند و رفـــت و روب مـــی‌کننـــد و او بـــه فعالیـــت هـــای اجتمـــاعی می پردازد. یقین، چنین دست‌های لطیفی با کار بیگانه است. آنان که در ناز و تنعم هستند با ما آسمان جُل ها جمع می شوند؟

وقتی می نویسم دوست دارم زودتر نوشته ها را بـه دسـتش برسـانم. نمی دانم نتیجه سخن پیشین چیست. باید صبور بود. مگر می تـوان؟ روزها می گذرد و دیداری مُیسر نمی شود. چون شبم که از آفتاب دور افتاده ام. واژه ها در درونم غلیان می‌کنند. گـویی خـود قصـد بیـرون آمـدن دارنـد. بایـد آزادشـان بگـذارم. پـیش چشـمم واژه‌هـا تصـویر می شوند و به رقص در می آیند. مگر در این زمانه بیـداد و نـامردمی می توان لطف و عنایتش را از خاطر بـرد؟ نگـاه مشـفقش را فرامـوش نمود. من که رسوای زمانم. پایان کار خـویش مـی دانـم. بگـذار دَمـی عاشقی کنم. هرچه بادا باد.

گذشته را واکاوی می کنم. تـلاش بـرای سـاختن دنیـایی بهتـر تمـام آرزویم بود. عمر می گذرد و نه دنیای آرمانی‌ام شکل گرفته و نه من از همین دنیای پرافسون تمتعی بر گرفته ام. آن‌روز که مـن از فسـاد در جامعه می گفتم و از حاکمیت مردم می نوشتم. از نظـارت برعملکـرد

صاحب منصبان، داد سخن می دادم همه از عشق می سـرودند. حـال که از عشق می نویسم از من درباره گذشته می پرسند. باید چه سخت پاسخ داد که چه بود و چه شد. نه به مهر، که به زور می پرسند.

بر یاران مبارزم چه رفت؟ بی خبر از حال دوستانم. آن یکی به خـارج گریخت و دیگری در زندان تنهایی پوسید. می گویند رشید به گذشته و دوستانش پشت کرد. نمی خواهم باور کنم. چرا اصرار دارند بـه مـن بقبولانند. در کشـور اسـتنطاق حتـی از شـیر خـوردن ایـام طفولیـت می پرسند! من از رویش خار در این مزرعه ی سبز می ترسم. من که می دانم اطلاعاتی که رشید بدست آورد، مفسدان و دزدان بیت المـال را رسوا کرد. حال تحت فشار و ضـرب و زور اعترافـی کـرده، هـر آدم عاقلی می فهمد. مگر آدمی چقدر تحمل دارد؟ گوشت با درفـش چـه سنخیتی دارند؟

فراموش نمـی کـنم کـه بـه تئـوری توطئـه بـاور داشـتی. مـی دانـم راحت‌ترین کار همین است تا وجدان خواب آلوده را آسوده داریم. ولی من باورم این است که در حکومت‌های استبدادی و آن هم در استبداد جدید با ایجاد فساد در جامعه و رواج دروغ و بی اعتمادی اجتمـاعی و ویران کردن ارزش های واقعی به حکومت، تداوم می بخشند.

مانلی می گفت باید تغییر آرام باشـد تـا در رگ و پِـی جامعـه جـاری شود. آنچه زود به دست آید سریع هم از دسـت مـی رود. هچـون بـاد آورده، که باد می برد. ولی من مخالف بودم و هستم. مگر عمـر آدمـی

چقدر است که در انتظار بگذرد؟ آنچه به درد تو نخورد یقـین کـه بـه درد بعد از تو هم نمی خورد. اگر زندگی خود را نساختی و از نکبت، خود را نرهانیدی چگونه می توانی رهایی بخش آیندگان باشی؟

روح زنانه مسالمت آمیزاست. با پنبه سر می برد. پیش از ایـن گمـان می بردم مانلی هم چون بسیاری خواهان تثبیت وضع موجـود اسـت. بسیاری از این اوضاع خرسندند. هرچند بر زبان عجز و لابه دارنـد کـه چنین است و چنان، ولی آن‌هم برای همراهی با قافله است. چرا که به منصبی یا مال و منالی یاکه عنوانی رسیده اند. ولـی امـروز مـی بیـنم تلاشم به قیمت فراموشی خودم انجامید.

امروز می بینم چقدر بی توجه به اطراف بودم. از کنار مانلی این گوهر تابان گذشتم. او برای اصلاح جامعه موثرتر است یا مـن؟ وکالـت چـه تعداد فعال سیاسی را پذیرفتـه اسـت؟ درجمـع نویسـندگان همیشـه مـانلی نمـود سـخاوت بـود. شـاید زیـن سـبب کـه از دیگـران متمول تـر بـود. بـه دریوزگـان و از پـای افتادگـان مـی‌بخشـید. مـن می گفتم: برای از بین رفتن فقر حتی دادن قلاب ماهی گیـری و هـم یاد دادن ماهی گیری، کفایت نمی کند. فقر در ساختار سیاسی جامعه ریشه دارد. باید از سرشاخه ها گذر کرد، بایـد بـه ریشـه رسـید. بایـد ریشه فساد را خشکاند.

مانلی تنها نویسنده ای بود که دستش به دهانش می رسید. البته کـار وکالت هم می کرد. از میراث خانوادگی هم برخوردار بود. اگر فقط بـه

نویسندگی بود که در این زمان کسی برای خواندن پول نمی دهد. در این سرزمین دانش و قلـم بهـایی نـدارد. نویسـنده هشـتش گـرو نـه می باشد. ولی مانلی چون ما نویسندگان آس و پاس نبود. اکنـون کـه گذشته را واکاوی می کنم به یاد می آورم که به خانواده اش می بالید. از بزرگی هریک داد سـخن مـی داد. یکـی در طـب اشـتهار داشـت و دیگری در صنعت خوش می درخشـید. بـی شـک میـراث خـانوادگی بسیار داشت. من که حسرت مال دیگری را نخورده ام چـون همیشـه می گویم خدایش بیشتر دهاد. ولی انگـار بعضـی همـه چیـز دارنـد و بعضی هیچ در بساط ندارند. از ثروت و مال و منال، تا زیبایی و حُسـن و جمال، خداوند یک‌جا به مانلی بخشیده است.

به دیدنم که می آید هربار شرمنده ام می کند. شاید مرا چون کودکی می بیند که می خواهد خشنودم کند. نمی دانم از کجا مـی دانـد بـه شیرینی علاقه بسیار دارم. سلیقه اش را می پسندم. بـر خـلاف مـن، سخت مبادی آداب است. هرچه من از این نظم موجود می گریزم و با حاکمیت افکار سنتی می‌ستیزم او به آداب و رسوم پایبند است. امروز که جویای نگاهی محبت آلودم و نیازمنـد سـخنی کـه طعـن تحقیـر نداشته باشد. تنها مانلی است که با نگاه پرمهرش و لبخنـد شـیرینش مرا می نوازد. همیشه مهربان است و صمیمی، همچون یک یار قدیمی. بی شک نظم ظاهر نشان از نظم باطن دارد. شاید راسـت مـی گوینـد یک جایی در روحم آشفتگی وجـود دارد. بـا مراقبـه بایـد لایـه هـای

پنهانی ام وجودم را بشناسم. از وقتی مانلی را دیده ام با خود می گویم من هم باید این نظم و انتظام را داشته باشم. مـی پسـندم، هرچنـد از قالب گرفتن می گریزم.

تنهایی ام را با مانلی پر می کنم. چه خوب شد که مانلی را پیـداکردم. مانلی را پیدا نکردم که با او خود را یـافتم. عطیـه ایسـت فرسـتاده از بهشت، گوهری پاک و نیک سرشت، وای اگر نبود، مشت دندان شکن روزگار را چگونه تحمل می کردم. جای زخـم و درفـش روزگـار را بـر جان و بر تن حس می‌کنم. روحم از این‌همه بیداد آزرده است.

مانلی چون رویایی است شیرین، چون نسیم سبکبار است و چون بهار زندگی بخش.

در تو رقص شعله می بینم

سخاوت‌های ابر

نغمه های چشمه ساران

لطفِ بَرگ

در نگاه روشنت صد صبح مشتاقان

تن تراشِ مرمرت

چون نو بهار بوسه باران

من به جان افتاده آتش

بوسه ای بخش عشق سرکش

زان شکوفه ستان دلکش.

آتش که شعله ور می شود بی محابا می گردد. دیگر اختیـار از دسـت خارج می شود. نه صبر می داند و نه کسی کنترل آن می توانـد. بایـد دید طبع عشق به سردی نزدیک است یا بـه گرمـی؟ بـی شـک سـرد نمی تواند بود. گرم است. نه بلکه آتش است. وقتی عشق نیست سردی است و سکون، مرگ است. زین سبب فرمـوده انـد خـدا عشـق اسـت. چون اگر عشق نباشد چنین حیاتی پدید نمـی‌آیـد. عشـق اسـت کـه زاینده است. گرمابخش و نوید دهنده است.

عشق این میوه ممنوعه، برای من شیرین تر از بهشت خداوندی اسـت. من از خط قرمزها عبور کرده ام و از هَراس ها گذشـته ام. نـه از داس واهمه دارم و نه از تبر می‌ترسم. من قرار است که به منطقِ قاطعِ تبـر شاخه گلی نثار کنم. من می گویم چه خوب است همـه برابـر باشـیم. ولی منطق خدا با منطق زمین هم‌خوانی ندارد. خدا به یکی بی‌حساب می بخشد و از یکی دریغ می نماید. اگر خدا به هرکه عبادت می‌کنـد بیشتر می بخشد، پس چون حُکام جور مجیزگـو مـی خواهـد؟ کـاش منطق محکمه‌ی الهی را می دانستیم. من مجیز کسی را نمـی گـویم. من با عدل خدا هم مساله دارم. من از حاکمانی که خود را برجای خدا می نشانند واهمه دارم. من می پرسم چرا حسـین همیشـه تنهاسـت. چرا راه حسین در شلوغیِ جماعت گم می شود. چرا حسـین را کسـی نمی شناسد؟

یکـی از همـین روزهاسـت. یکـی از همـین روزهـای ابـری، روزهـای خاکستری رنگ، که تیغ بـردارم و بـر صـورت شـب، خـط بکشـم. تـا سیاهی را بی‌آبرو کنم. مهم مغلوب نمودن ترس است. مهم به استقبال بهار رفتن است. مهم آن است که منتظرِ آمدن خورشید نباشـی. مهـم آن است که خود به دنبال نور بروی. خورشید را به خانه دعوت کنی و نگذاری که ستاره ها را سَر ببرند. من با حسین در عاشورا بـه خیابـان نمی‌آیم که نمایش اجرا کنم. من با حسـین نـذری نمـی پـزم کـه بـا دوستانم تناول کنم. من با حسین ترس را از خود دور مـی کـنم. مـن آرزو دارم که چون او عشق را معنا کنم. من شجاعت و محبت را با هم می‌خواهم.

کـاش بهتـرین ترانـه‌ی آزادگـی و رهـایی را مـی سـرودم و سـهیلا می خواند. کاش ترانـه‌ی مـن چـون ترانـه هـای احمـدظاهر جـاودان می شد. کاش موجب رهایی میهنم افغانستان می شد.

ولی ترانه‌ی عاشقانه ام را باید خود بخوانم. مانلی، من آواز نمـی دانـم. کاش آوازه خوانی بودم که از عشق می سرود و از رهایی می‌خواند.

ابراهیم می گوید ما خـود پذیرفتـه ایـم کـه در چـه قـالبی و در چـه کالبدی به این دنیا بیاییم. رشید قبول ندارد می گوید: روحِ من بی‌جـا کرده که خواسته من چنین باشم. مگر روح هم این‌قدر، خر می شود؟ مگر می شود که بهتر را انتخاب نکند؟

پدر بزرگ ده سال داشت که به همراه پدرش کمـال الحـق از خجنـد گریخت. شرف الدین از مادر دور افتاد و با کمال الحق راهی افغانستان شد. شهر به شهر می گشتند. کمال الحق می گفـت کـه بلشـویک‌هـا ریشه دین را سوزاندند و مردم را به حرف‌های زیبایِ شیطانی فریفتند. مگر می شود تو کار کنی و نتیجه را دیگری ببرد؟ هرکس نان از عمل خویش می خورد. تنبلان و کوته همتان را این کلام خوشایند است که هرکس به قدر نیاز باید بردارد. طبع بشر، میل بـه تنبلـی دارد. اگـر از امری منتفع نگردد دل به کار نمی دهد. اگر کار نکنی و نصیب ببـری با گدا و دزد چه فرق داری؟ برکت می‌رود و گناه زیاد می شود.

شاید به فراست دریافته بود که حکومت های ایدئولوژیک راه به جـایی نمی‌برند. کمال الحق عالم دین بود و شارحِ فقهِ حَنفی. در شـهر بـرای خود برو و بیایی داشت. شاید هم باید گفت با حضور بلشویک‌ها دکان خود را تخته می دید. اگر عالم دین باشی، خود واضـع قـانون و بـازگو کننده احکام الهی هستی. به هرحال یا قانون الهی است و یـا بشـری، قانونی که بشر وضع کرده را اعتباری نیست. امروز این قانون هسـت و فردا نیست. مگر می شود دل در چیز فانی بسـت. قـانون الهـی بـرای همیشه جاری است. چون خداوند حکیم است و تدبیر دارد و دُبر کـار را می بیند. این قانون، قانونی است که می توان بر پـای آن جـان داد. قانونی که بشر وضع مـی کنـد هـر بـار تغییـر مـی کنـد و در ذیلـش تبصره‌ها دارد.

کمال‌الحق از بدو تولد تا زمان مرگ در خوشی و در غم با مـردم بـود. در گوش کودکان اذان می گفت. خطبه عقد را جاری می کرد. در گور بر بالای سر مومنین و مومنات تلقین می گفت. مگر می شـد وظـایف آسمانی‌اش را با دیگران قسمت کند؟

جهان در آتش جنگ، شروع به سوختن کرده بود. کمال الحق فرصت غنیمت دانسته تا از ممالک تحت حکومت بلشویک‌هـا بگریـزد. آرزوی آن داشت که فرزند از بزرگان دین شود زین سبب نام شرف الدین بـر او نهاده بود. ولی ریشه دین در حال سوختن بـود. آیـا مسـجدی و یـا مدرسه علمیه‌ای باقی می‌ماند تا شرف الدین را به آنان سپارد؟ او یقین داشت که باید احکام آسمان در زمین جاری باشد. بر خلاف رشید بود. رشـید بـاور نـدارد کـه احکـام آسـمان همیشـه جـاری اسـت و می‌گوید زمین احکام خودش را می‌خواهد.

چه چاره که کمونیسم همه جا را می گرفت و بر گستره زمین پخـش می‌شد. حکومت کارگران و زحمتکشان سـخنی دلنشـین اسـت ولـی کمال الحق می گفت حکومت باید از آن عالمان و فقیهان باشـد. اگـر کارگر حکومت کند پس چه کسی کار کنـد؟ هرکسـی را بهـر کـاری ساختند.

پدر می گفـت: کمـال الحـق دریافتـه بـود کـه عرصـه هـر روز بـر او تنگ‌تر می شود. فردا و آینده‌ی خود و فرزند را در سنت می دید. امـا شرف الدین از مادر جدا مانده بود. مادر نمی توانسـت بـا آنهـا همـراه

شود. فرصت تنگ بود و می بایست فراق اتفاق افتـد. شـرف الـدین بـا اشک از خجند خارج شد و با پدر آواره کوه و بیابان گردید.

مادر که کودکی در شکم داشت، در خجند بازمانده بود. شوی و فرزند به دیار غربت رفته بودند و افسوس که دیدار به قیامت افتـاد. امیـدوار بودند که پس از مدتی باز گردند یا پس از آن‌که کودک به دنیا آمـد و بر پا ایستاد، مادر نیز با وسیله ای یا به حیلتی بگریزد و خود را به آنان رساند. شاید که جنگ آن‌گونه که کمال الحق می‌خواست بـا شکسـت بلشویک‌ها به پایان می رسید.

کمال الحق مطمئن بـود کـه نـازی هـا پیـروز خواهنـد شـد و بسـاط بی دینان را برخواهند چید. ولی افسوس که پایان جنگ جهانی مطابق خواست کمال‌الحق نبود. نازی ها شکست خوردند. بلشویک‌ها ماندند و قوی تر شدند. دنیا دو پاره شد. همفکران کمال الحق کـه ماندنـد و از جنگ جان سالم به در بردند به سیبری رفتنـد و دیگـر بـاز نگشـتند. سرمایی که از دوزخ خداوند سوزنده تر بود و معنای برابری و خَلـق را به آنان می آموخت.

تنها یک بار پدر به زبان آورد آن‌هم چنان آهسته که تنها من شنیدم. که بعد از آن فـرار، مـادربزرگش تنهـا مانـده بـود. پـا بـه مـاه بـود و نمی توانست همراه شویش بار سفر بندد. می بایست می ماند تا وقتی دیگر، هرچند به دل رضا نداشـت کـه ایـن فـراق اتفـاق اُفتـد. در آن وانفسا، نیاز به حضور همسر داشت ولی لب برنچیند و اگر هم چیـزی

گفت، کسی نشنید. جنگ بود و کسی مددکار دیگری نبود. کودکش سر زا رفت و تنها ماند. فرزند مرده، دختری بودکه نمی خواست تجربه زندگی تلخ مادرش را تکرار کند. کسی از اقوام نمانده بود. در جنگ همگی کشته شدند و از میدان نبرد باز نگشتند. دوستان شوهرش به سیبری فرستاده شدند. نگاه ها به او چون آتش سوزان بود. همسرِ مردی بود مخالف خلق، لاجرم چه عزت و احترامی می توانست داشته باشد؟ کمال الحق از نگاه و در نظرِ مردم چه بود و چه جایگاهی داشت؟ بی غیرتی که از جنگ گریخته و عیال رها کرده است.

افسوس، زنِ تنها، از فراق همسر و فرزند سوخته و از چشمِ طمعِ مردم هوس باز نیاسوده بود. زنی بی شوی و همدم که از اعتبار هم افتاده است. دستش به دهانش نمی رسد. زنی تنها که در عشرتخانه ها روز و شب می گذراند.

یادآوری آن زمان، اشک بر چشمم می نشاند. این راز تلخ گذشتگانم را در لایه‌های تاریک ذهنم همچنان نهان می‌دارم. هرچند بنا به وظیفه روزنامه نگاری و نویسندگی باید از این همه ظلم و بیداد پرده بردارم. باید فریاد برآورم که بر آدمی در این خاک چه گذشت. خدایا تقاص خوردن یک سیب چنین بود؟ من که به شفافیت معترفم. من که آگاهم که پنهان کاری و پوشاندن حقایق برای حُکام نیز پسندیده نیست. آنچه ناپسند است فعل اشتباه است که می بایست اصلاح گردد. ولی همچنان از بیان این گذشته‌ی تار می پرهیزم.

کمال الحق یقینا می دانسته که چه بر سر همسر آمده است. اما نـه دیگر می‌توانست و نه از شرم مـی‌خواسـت کـه بـازگردد. همیشـه بـه شرف الدین می‌گفت که از خجندگریخته تا مگر بعـد از آنکـه مـاوایی یافت، بازگردد. نمی‌دانم، تنها خداوند از درون هرکس خبـر دارد. ولـی پدرم هیچ‌گاه حرف پدر بزرگش را باور نکرد. شاید، شـرف الـدین هـم هرگز قبول نکرد.

گذشته های تلخ که بر جانم سایه افکنده انـد، وجـودم را مـی آزارنـد. نمی‌خواهم که این مصائب دیگر بار تکرار شوند. ولی افسوس که تاریخ انگار تکرار است. هر زمان، خودکامه‌ای سعی در برافروختن آتش دارد. ما چه هستیم؟ نسل های سوخته. نسل های در بـه در، بـی وطـن، از اصل خویش دور افتاده و معنی عافیت را نشناخته. کابوس هـایی کـه می بینم با این روایت ازگذشـته در ارتباطنـد. در لـوح ضـمیرم حـک شده اند و مرا می‌آزارند.

بارها در خواب دیده ام که زنی جام های شراب را پر می‌کند. مردانی هوس‌ران در او چشم طمـع بسـته انـد. خنـده هـای مـردان هـرزه را می شنوم. اشک های زنی را مـی بیـنم کـه انگـار چهـره نـدارد. زنـی فراموش شده و در تنهایی رها شده. اشک ها کم کم رنگ می گیرنـد. بـه رنـگ خـون مـی شـوند. چشـمان مـن هـم مـی بارنـد. تنهـا می توانم بگویم: زنی که خون می‌گریست.

بارها و بارها این را دیده ام. از خودم می پرسم کمال الحق که در پِی کمالِ دین بود چگونه توانست چنین خبطی کند؟ ناموس بجا بگذارد و راهی دیار دیگر گردد. غم نان او را راهی دیار دیگر کرد؟ از جنگ می گریخت؟ پدر می گفت که بسیار خداترس بوده و مدام استغفار می‌کرده و در رکوع و سجود چون ابر بهار می‌گریسته است.

آنگاه که در هرات سُکنی گزید، بسیاری به کمال الحق می‌گفتند باید به فضل خداوند امیدوار بود و نباید این‌قدر از عقاب الهی ترسید. کمال الحق پاسخ می داد که آنچه من می دانم شما نمی دانید. چنان بود که بسیاری اشک چشمش را تبرُک می‌دانستند. در سرزمین تازه کسی ازگذشته‌اش خبر نداشت. بی جهت نیست که می گویند: خود را غریبی بنداز هر لافی داری بنداز.

من یقین دارم که نادم فعل خویش بود. خود می دانست که چه کرده که چنین اشک ندامت می‌ریخت. شاید به همین دلیل است که به مردان مقدس باور ندارم. مردان خدا دل به سرای دیگر دارند. من به مردان زمین باور دارم آنان که دل درگرو این بوم و بَر دارند. ابراهیم می گوید: اگر مسیحا و حسین را باور می کنی در می یابی که مردان خدا از برای زمینند.

سرمای درونم به یُمن این شور و شیدایی تبدیل به گرمی شده است. می‌دانم که یارم کلامِ خوش می‌پسندد. می خواهم راز دل را بـی پـروا فریاد کنم. می‌دانم کلام خوش با سخن بی پروا توفیر دارد. چون ماهی بیرون افتاده از آبم. به راستی که با این دیـوانگی، انتظـار ادب از مـن نباید داشت. باز می نویسم:

با توام

ای خوش تراش تن بلور

ای تو مریم ساق و

سیمین ناف و

نسرین ساعد و

از دست من افسوس دور

ای تو نظم واژگان

ای تو تصویر نمایان زین کلام

من چرا با واژه

لفاظی کنم

یا که با وقت تو من، بازی کنم

راست گویم

بی محابا

از لبت دِه یک یا دو وام

تا زعالم من بگیرم کام

کام.

عشق آرزو را هم به دنبال دارد. برای رسیدن بـه معشـوق آرزو هـا رخ می نماینـد. کـاش مـی شـد چـون آینـه بـود تـا یـار هـر روز در تـو می نگریست. کودکانه است؟ عاشقی مگر جـز کودکیسـت؟ ایـن‌گونـه است که عاشق از زشتی پاک می گـردد. همـه تـن خواسـت معشـوق می شود. اما من هنوز در فردیت خود گرفتارم. دوست دارم از کالبـدم برون آیم. دوست دارم به دنبالش بدوم. اما خود، شـرحِ عاشـق صـادق می‌دانم. تا بلندای عشق فاصله دارم. شوریده‌ای هستم، جنون مسـلک که هم بند بی قراری شده ام.

خوش به حال باد
بی بهانه می رود
دیدار یار
خوش به حال آفتاب
کز پنجره
سَر می کشد تا رختخواب
خوش به حال چشمه سار
شوید تنت را
از غبار
خوش به حال آفتاب و ماهتاب
بد به حال این دل شوریده

این بخت خراب.

مدتی است که او را ندیده ام. انتظار دیدنش را می کشم. غم زمانه از یک‌طرف و دوری یار از طرفی دیگر به بندم کشیده است. خوره ای به جانم افتاده که راحتم نمی‌گذارد. انتظار و انتظار. تا مگر پیامی بیاورند تا مگر دیداری اتفاق افتد. کاش عکسی از او داشتم. در خلوت و تنهایی ام در او می‌نگریستم.

خبرخوشی می شنوم. امروز می آید. سر از پا نمی‌شناسم. لحظه‌ها نمی‌گذرند. دوست دارم چون شوالیه‌ای در مقابلش زانو بزنم و این کاغذ را تقدیم کنم.

می‌آید. چون همیشه آرام و موقر، هر بار به چشمم دلنشین تر است. رایحه‌ای خوشبو اتاق را فرا می‌گیرد. امروز عطری دیگر به خود زده است.

بوی عطرش را می شناسم. این عطر بوی خنکی دارد. جانم را تازه می کند. دوست دارم نام عطرش را بپرسم. نام این بوی خوش را می‌گذارم عطر بهشت. مانلی همیشه با بوی خوش همراه هست.

مترصد فرصتی هستم که نوشته ای نو به او دهم. از سختی کار و مشغله‌هایش می‌گوید. چقدر از این همه کار زیاد بیزارم. چه کسی گفته که زنان باید کار کنند.کاش سهم من از دیدار مانلی بیشتر بود. کاش جسارت آن را داشتم تا به او می گفتم: من سهم بیشتری از وقت تو را می خواهم. کاش می شد تو را بیشتر ببینم.

دوست دارم چون جلسات نقد شعر یا جلسات هیات تحریریه در خصوص نوشته ها صحبت می کردیم. شاید راز دل بر من مکشوف می شد. چیزی نمی گوید انگار نه انگار. از پروندهِ حقوقی می گوید. از پیگیری هایی که کرده است. یک لحظه مجال می یابم که بگویم شعر را خوانده اید؟ سر تکان می‌دهد. می گویم: نوشته ای جدید دارم. لبخند کوتاهی می زند که زود محو می شود و سر می‌جنباند. دودل می شوم. دستم را پس نزند و نوشته را بر نگرداند؟ دل به دریا می زنم. آهسته به او می دهم، تا کسی نبیند. در میان اوراق می گذارد. با حرکت سر به من می فهماند که می خوانم. لابد می خواهد سر فرصت بخواند. در دلم آشوب می شود. نکند توجهی نکند؟ مبادا دور بیندازد؟

نمی دانم. این نوشته ها را تنها سخنانی می بیند دلنشین، که باید خواند و در گوشه ای به یادگار گذارد؟ آیا این عطش را حس نمی کند و عطر اشتیاق از درون نوشته ها به مشامش نمی رسد؟ معنای این‌ها را نمی داند؟ نمی داند در پس این صورت اشتیاقی هست و التهابی!

ناگهان می بینم که دست چپش را بسته است.

به دستش اشاره می کنم: خدا بد ندهد. بسته اید.

- بد نبینید. ضرب دیده

قلبم فرو می ریزد. می‌گویم: بی‌احتیاطی کردید.

خیالم را راحت می کند می گوید: در باشگاه ضرب دیده.

می گویم: نمی دانستم ورزشکارید.

- گاهی تمرین والیبال می روم.

سریع به اصل مطلب می پردازد و نمی گـذارد بـیش از ایـن سـخن را کِش دهم. تازه می خواستم سر شوخی را بازکنم. بگویم نکند کسی را زده اید. می دانم شوخی بی مزه ایست ولی بـرای بـه سـخن درآوردن محبوب چاره نیست.

عجله دارد. فرصتی نیست. می خواهد برود. دیدار ناتمام یا کـه دیـدار عقیم باید نامش را گذاشت. دلم می خواهـد بـا او از روزهـای خـوب حرف بزنم. از گذشته های نه چندان دور، از شباب بگویم و از آرزوهای دور و نزدیک. ولی دیدار فقط به خاطر مباحث کاری است. وظیفـه ای در قبال من پذیرفته و به انجام آن می‌اندیشد. ولی من چـون همیشـه بازی‌گوشم، به هر چه می اندیشم به جز آینده ای که در پیش دارم.

ولی افسوس و هزار افسوس کـه آرزوهـا جامـه عمـل نمـی پوشـند و همچنان در دل مـیماننـد. شـاید چنـین اسـت کـه عشـق و جنـون همزادند. عاشق بیچاره را چاره چیست؟ باید که در خیال بسازد آنچـه را که می خواهد. دنیایی که معشـوق در آن مهربـان اسـت. خـدا کـه آفریننده است مگر عاشق نبـود و نیسـت؟ هـر عاشـقی منتظـر تاییـد معشــوق اســت. مگــر خداونــد نگفــت کــه گنجــی نهــان بــود می خواست تا شناخته شود. عاشق هم می خواهد عشق نمایان کند و معشوق به سامان.

هنگام رفتن گلویش را می‌بینم به راستی چون یاس سپید است. به یاد ترانه ای می‌افتم. ترانه ای که امروز با تمام وجود می فهمم. آنجـا کـه می خواند:

سپیدی گلوی تو بوی بهار می دهد.

خواستِ دل
گرمی دست و
لب و
آغوش بود
حاصل من
آه و عتاب و
لب خاموش بود.

شیوه معشوق چنین است وقتی که ریسمان عشق را بر گـردن عاشـق محکم دید آسوده خاطر می گردد. چنین است که باید فریاد زد کاش راز دلم بر مَلا نمی شد. نمی دانم از من رنجیده است. مدتی است کـه دیگر او را ندیده‌ام. شاید توجهی به رفتارش نداشته‌ام. اکنون که مـرور می کنم جدی تر از پیش بود حتی لبخندی هم نزد. چهـره‌اش چـون گذشته خندان و بشاش نبود. شاید خدای ناکرده کسالتی دارد؟ ضرب دیدگی دستش بهبود نیافته است؟

از بی پروایی‌ام رنجیده است؟ به او حق می دهم. عشق بی سـرانجام، محبت کال، با این آرزو و امید بی حاصل چه باید کرد. این هوسی که پیرانه سر در من افتاده است، آیا عشقی شایسته او هست؟

حال که بی تاب شدم
شعله کشان
شهره ی آفاق شدم

حال که شد
راز دلم برمَلا
کن نظری سوی من
اخم مکن، چشم مگردان ز ما
منتظرم
چشم به راهم
بیا.

عشق را از تمناهای جسمانی چگونه می توان تمییز داد؟ توفیری می توان یافت؟ وسوسه ها رهایم نمی کنند. دوست دارم در او بپیچم و گیسوانش را نوازش کنم. عجب از کار آدمیزاد، به گمانم کَروبّیان نیز به من می خندند. این همه سال که می شناختمش نه کلامی بود و نه حرفی و امروز چنین بی‌تابم. هرچیز که در زمان خود نباشد ناخوشایند است. ذائقه را تلخ می‌کند. من که همیشه تلخ بوده‌ام. شاید به یُمن عشق چون بادام تلخ، شیرین شوم. ولی دیگر کارم از شیرینی و تلخی گذشته است. باشد که در این شوراب زندگی جرعه‌ای بنوشم.

به یاد گذشته می افتم. در قندهار ملایزید و اعوان و انصارش، مادر و دختری از همه جا مانده و درمانده را بر زمین می کشاندند که حجاب نمی‌گیرند و مردان شهر را می فریبند.

نمی‌دانم چرا مردان زود فریفته می‌شوند؟ چرا زنان باید تاوان چشم چرانی مردان را پس دهند؟ ملایزید خشمگین می غرّد آن‌گونه که

عروق صورت و گردنش متورم می شوند که این شیاطین مُجسم را باید مجازات نمود و حدود الهی را برآنان جاری نمود. عجیب است که هر وقت رگ گردنت بیرون می‌زند یک جای کار می‌لنگد. چرا از انصاف به دور می افتی؟ چرا وقتی نگران دین خدا می‌شوی، دین خود بر باد می‌دهی؟

افسوس از جماعتی که بی‌جهت همراه می‌شوند. نمی‌اندیشند و بانگ بر می‌آورند. از گناه خود غافل و ندانسته خطِ خطا بر دیگری می کشند.

پدر می‌گفت که شرف الدین آن زنِ بیوه را می شناخت. تاجیک بود و هم خون و در قندهار غریب و دلخون. شاه امان‌اله حجاب را آزاد نمود. ملکه ثریا همسر امان اله اولین زنی بود که کشفِ حجاب کرد ولی در زمان ظاهرشاه آزادی زنان بیشتر شده بود. بانو حمیرا همسر ظاهرشاه پیشگام در نهادهای دفاع از حقوق زنان بود. اما بسیاری بر نمی‌تافتند که حکم شرع فروگذاشته شود. زلف مهرویان، متشرعین را چون ریسمان شیطان بود. همان‌گونه که ترسیم جاندار بر هر لوح و کاغذی گناهی بود نابخشودنی. ساخت مجسمه یادآور بُت‌ها بود و کشیدن نقاشی بسیارکراهت داشت. با خودم می پرسم چه شد سرزمینی که کمال الدین بهزاد نقش عشق می کشید به چنین روزی افتاد. قرن‌ها قبل کشیدن این نقش ها را می پذیرفتند. شاید حکام عاقلی بودند که هنرمندان را حمایت می‌کردند. آنجا که خواجه عبداله انصاری عاشقانه

خدا را می پرستید و مناجاتی چنان ژرف را می سرود. چگونه شد که به چنین برداشتی از احکام الهی رسید. چرا خدای عاشق جای خود را به خدای جبار داد؟

آخر چرا به قندهار رفتیم. انگار عزرائیل به دنبال شرف الدین افتاده بود. توکه با کمال الحق از خجندگریختی چرا در هرات آرام نجُستی؟ هرات را رها کردی. آنجا که تاجیکان بیشتری ساکن بودند شاید از تو حمایت می‌کردند و چنین غریب نمی ماندی. اگر شرف الدین به قندهار نرفته بود که ملایزیدی را نمی دید تا از ترس بر مَلا شدن راز، او را به کام مرگ بفرستد. کمال الحق از خجند گریخت و شرف الدین خود به مسلخ رفت.

مادر و دختر مستاصل و از خرجی بی بهره بودند. غم نان و بی کسی، روزگار را بر آنان تنگ کرده بود. کسی به فکر شکم های گرسنه نیست. دوست دارم فریاد بزنم تا بر گردون بنویسند: اگر مرهم بر زخمی نیستید، نمک مپاشید و میازارید. شرف الدین چند باری دستشان را گرفته بود ولی از سخن نابجا و شایعات می ترسید. مبادا که تهمتی به او بندند. شاید هم ....

نمی دانم.

پدر می گفت که شرف الدین بی نظر بوده است. در جامعه ای که تعدد زوجات جایز است شرف الدین می توانست بی نظر بوده باشد؟ نمی دانم چرا این افکار منفی با ما ممزوج شده است و

خود را، سر بزن‌گاه می نمایاند. کدام خیر ندیده بود که گفت گربه برای رضای خدا موش نمی‌گیرد؟ چرا من باید به پدر بزرگ خود هم ظنین باشم؟

بُرقَع از روی دختر افتاده و خون از سر رویش می چکد. روی چون قرص قمرش به خاک و سنگ میدان خراشیده می شود. آنچه خون این جماعت را می خروشاند و از دایره عقل به در می آورد بیان موضوعات ناموسی است. این چه دردی است که هر اتهامی در این خصوص را می پذیرند و عواطف انسانی را به کناری می نهند؟ مگر تنها راه نفوذ شیطان از راه تناسل است؟ عجیب دنیایست، در هند گروهی اسباب تناسل را می پرستند و در جایی رخنه‌گاه شیطان می دانند. شاید این هم پندی باشد که ظرافت تا کجاست.

شرف الدین بر می آشوبد که مسلمانان، شما که به مَحرم و نامحرم باور دارید. چرا چنین این نامحرمان را بر زمین می کشانید. تن و مویشان را نمایان می کنید. این بیداد در کجای دینتان آمده است. پیغمبر چنین گفت؟

رو به ملا یزید می گوید شما که رخت پیغمبرِ خدا به تن دارید و غم دین، چرا چنین می کنید. ملا یزید که از پیش کینه پدر بزرگ به دل داشت. گفت: این بی شرف، فاسق این دو پتیاره است. با کلام ملایزید، شرف الدین بی شرف شد و جماعتی به دورش حلقه زدند.

شرف الدین فریاد برآورده که چرا دروغ می گویید. ملایزید می گوید که این مَردک بدخشانی است و رافضی. آمده تا دین مردم را تَبه سازد. شرف الدین می گوید که رافضی کدام است. ولی ملا یزید مردم را تحریک می کند که این از هفت امامیان بدخشان است. به احکام شریعت بی‌اعتناست و چون سگ بی نماز. برای فسق و فجور آمده و ریختن خونش مباح است.

پدر بزرگ که کوشیده بود شعله خشم مردم را فرو نشاند خود در میان شعله ها گرفتار آمد. هرچه بود شرف الدین از دیار دیگر آمده بود و سال‌هایِ سال زندگی او را خودی نساخته بود. هنوز در دیار جدید چنان ریشه نداشت که حریف ملا یزید و افرادش شود.

بی شک ملایزید از گرایشات باطنی شرف الدین آگاه شده بود. دانسته بود که در مجالس شیعیان حضور می یابد. پدر می گفت کمال الحق که از خجند گریخت حنفی مذهب بود ولی اندیشه های دیگر در سَر می پروراند.

بهرحال آزادیِ زنان قربانی می خواست و چه کسی بهتر از شرف الدین، تا بر سر خواسته های نفسانی جماعتی بر دار شود. شرف الدین به جرم بی دینی، جان به جان آفرین سپرد. آزادی و آموزش زنان را، مومنین برنمی تابیدند. این، نمونه ای از اعتراضات بود که در بوق و کرنا می شد تا ظاهرشاه در یابد، آزادی چنین پیامدهایی دارد و مردم را در شهرها بر می آشوبد. کمونیست ها هم که تحت

تاثیر همسایه شمالی فعالیت خود را روز افزون می کردند، متشـرعین را با خود همراه کرده بودند. به گمانم هر زمان مخالفین بـا هـم از در دوستی درآیند اخبار ناگواریی به دنبال آن هست. بی جهت نیست که گفته اند: موش و گربه بهم ساختن وای بر دکان بقالی.

به هرصورت نام پدر بزرگ را بر من نهادند. امروز من شـرف الـدینم و امید که مدافع دین انسانیت باشم. امید که رند عالم سوزی باشـم کـه با مصلحت بینی کارم نباشد. آن‌گونه که فرموده اند:

مذهب عاشق ز مذهب ها جداست.

آن زمان که این اتفاق افتاد، پدر در قندهار نبود. پدر بـرای تحصـیل، ترکِ بَلد کرده بود. شرف الدین به زور پسر را برای تحصـیل فرسـتاده بود. پـدر رضـا نبـود کـه از خانـه و کاشـانه دور شـود. داسـتان سـفر کمال الحق می دانست. ولـی دسـت تقـدیر آنچـه مـی خواهـد پـیش می آورد. شنیدن این خبر موجب شد که دیگر به قندهار بـاز نگـردد. شرف الدین در غریبی در خاک آرام گرفت. نه کسی بر مزارش حاضـر شد و نه کسی دیگر نشانی از آن دارد. پدر در غربت درس می خوانـد به امید خدمت، برای تغییر، ولی دیگر باز نگشت. حتـی بـر قبـر پـدر بزرگ حاضر نشد. پدر آن بیدادگاه را فراموش کرده بود. همان‌گونه که من فراموش کرده ام. مگر قرار است تمام خفتگان را من بیدارکنم.

پدر می گفت: مـلا یزیـد در خُـردی، بچـه بـی ریـش بـوده و جـامن می پوشیده، لباسی چون جامه‌ی زنان الـوان کـه نـاظران را بـه وَجـد

می آورده است. شرف الدین در ایام خردی، آن هنگـام کـه بـا کمـال الحق شهر به شهر می گشتند در کابل ملا یزید را دیده که زنگوله بـه پا می رقصیده است. ملایزید را بچه دوب می گفتند. بـه رضـا بـوده و دل به کار می داده و مقبول و مورد توجه نـاظران بـوده اسـت. بـه او شاهِبچه ها می گفتند. همان‌طور که ملایزید همیشه خـود را در علـوم کامل و سالکی واصل می دانسته، در امور شهوانی نیز به کمال بـوده و به رقص اکتفا نمی کرده است.

شاید با خوش رقصی هایی که کـرد بـه آن مقـام رسـید. از کابـل بـه قندهار آمد و بچه بی ریش روزگار قبل، گذشـته را کنـاری نهـاد و در دین متعصب گردید. اگر به پدر باشد می گوید دست انگلیسـی هـا در کار است. ولی روزگار، فراز و فرود بسیار دارد.

جالب این است که ملا یزید در قندهار در خفا، بچهِ بی ریش داشت و از اَنظار پوشیده نگه می داشت. این هم از گردش چرخ و روزگار است. بچه‌ی کدام بی‌کسی و کار یا نیازمنـدی را در دام خـود گرفتـه بـود و عقده های دوران نوجوانی خود را می گشود، نمی دانم. در تعجبم آنان که بیشتر از دیـن و دیانـت دم مـی زدنـد در شکسـتن احکـام الهـی جسورترند و خود شریعت خدا را تفسیر می کننـد. چنـین اسـت کـه بصـیرت لازم اسـت. پـدر بـزرگ دانسـته بـود کـه مـلا یزیـد موافـق بچه بازی است و ولع شهوت شیطانی اش را چنـین فـرو مـی نشـاند. شاید از دلایل دیگر خصومت ملایزید همین بوده باشد. افسوس، بودند

کسانی که از فقر کودک خود بفروشند. پدر مـی گفـت بزرگـان شـهر دست در دست هم داشتند و چنین می کردند. ملایزید با تبحری کـه در دام انداختن کودکان داشت به چنین جایگاهی رسیده بود.
تا صاحب منصبان و بزرگان باهم نباشند و دست در دست هم نگذارند چنین فجایعی رخ نمی دهد. هرجا فسادی هست از بزرگـان و اُمـرای آن قوم نباید غافل شد. چون‌که کودکان، پا جـایِ پـای بزرگـان خـود می گذارند و رفتار آنان را می آموزند. راست گفته اند:

اوستا که مندلی شد   نوچهِ او ..ونی شد.

من زکویر عطش و
از وسط دشت هوس
تا به عشق
با تو سفر کرده ام
ای تو ز باران نشان
خسته تنم را به آن
چشمه نوشت کشان.

با مانلی و جمعی از خبرنگاران به سفر رفتیم. چنان سرمست زِکـار و یکه تاز میدان بودم که هـیچ نمـی دیـدم. رسـتمی بـودم کـه مبـارز می طلبیدم. به قلم یا به سـخن سـعی بـه تسـخیر مخاطـب داشـتم. همانجا بود که به گمانم گفته بودی که قرار بود نامت باران باشد.

باران، این نام را هم دوست دارم. مـانلی چـون بـاران جـان را طـراوت می بخشد، جانی دوباره، نفسی تازه.

باران

آری، بی شک از باران نشان داری.

مانلی همیشه می گفت باید صبور بود. آنچه زود بدست بیاید، زود هم از دست مـی رود. بایـد جامعـه را بـرای پـذیرش تغییـر آمـاده کـرد. تعمیرکردن، راحت تر است تا از نو سـاختن. مـن ولـی مخـالف بـودم. چقدر می توان منتظر نشست تا تغییر اتفاق افتد. مگر عمر مـا چقـدر است. برای درمان بیماری گاهی مجبور می شوی دست به تیغ ببـری.

گاه باید عضویی را قطع کنـی. درمـان همیشـه راحـت نیسـت. یـادت می آید آنجا درمیان جمع در پاسخت گفتم:

بُزک نمیر بهار میاد کمبوزه و خیار میاد.

من همیشه با وعده های سر خـرمن مخـالف بـودم. نـه اینکـه مـدافع انقلاب باشم. چرا که سال‌های پیش دنیا را تب انقـلاب گرفـت و رهـا کرد. دیروز همه از انقلاب می‌گفتند و کمونیست ها، جهـان را بـه آن مـی خواندنـد و امـروز در سـوی دیگـرِ جهـان از تغییـرات نـرم می گویند. سیاست و حکومت و اقتصاد و هرچه می بینـی چـون مُـد لباس شده است. مـا محکـوم بـه واگویـه کـردن نشـخوارهای فکـری صاحبان قدرت هستیم.

در پاسخ به من گفتی: تعجیل منجر به افزایش ویرانه‌هـای افغانسـتان شده است.

ولی عشق چرا دیر جوانه زد؟ رُسته بود و مـن نمـی شـناختم؟ امـروز صدای درونم را بهتر می شنوم. هرچه بود پیش از ایـن، قـال و مقـال عالم بود. ولی واقعیت این است که دوست دارم فریاد زنم :

چون باد که در موج گیسوانت می پیچد و چون آفتاب کـه بـر مرمـر تنت می خزد وچون لبخند که بر لبانت می نشیند دوست دارم بـا تـو باشم. مدتی هست که به دیدار تو معتادم مـن، ای همـه اعتیـاد مـن. لبخندهایت اعتیاد آورند.

هرچه بیشتر می نویسم به دیدارت مشتاق تر می‌شوم. از بی خـوابی و از خواندن و نوشتن چشمانم کم سو شده اند.

گفتند نظر بر رخ خوبان نور چشم می‌کند زیاد، ندانم چرا مقابل تو بـه عینک نشسته‌ام. استخوان‌هایم درد می کند. تمام دردهای دنیـا را در مـن ریختـه انـد. سـوِ چشـمانم کـم شـده اسـت. شـنوایی ام تقلیـل یافته است. همچنان می خواهم نشان دهم کـه جـوان هسـتم. هنـوز استوار ایستاده ام. تمام سعی ام ایـن اسـت کسـی ندانـد کـه از درون پوسیده ام. در حال فرو ریختنم.

چشمهایی که برای دیدن یار بـود بـه خوانـدن اوراق جَرایـد مصـروف گشت. اخبار در سرم می پیچند و می چرخند. هر روز دزدی با چـراغ به شهر می آید. هر روز گزیده تر می دزدند.

مردم در خواب فرو رفتند و پرنده عاشق تنها فریاد زد. فریـاد زد ولـی کسی توجهی نکرد. سرما، خون را در عروق مردم شهر خشکانده است. گَـرد کرختـی در شـهر پاشـیده انـد. گـردی از بـی تفـاوتی در آرد خبازخانه‌ها ریخته اند. هوا مسموم، آب فاسد شده اسـت. دیگـر نمـک هم گندیده است. همه در این گنداب می لولند.

در این تاریکی، سپیدی قامتِ تو نور امید در دلـم مـی کـارد. در ایـن شهر هرچه فریاد زدم خفته ای بیدار نشد. بگذار از عشق بگـویم مگـر که خود بیدار شوم. عشق را با وصف یار دوسـت دارم. از دیـدن قامـت موزونـت سـیر نمـی شـوم. دیـدنت بـذر وسوسـه در دلـم مـی کـارد.

خواستنت در تمام وجودم شعله مـی‌کشـد. شـعله‌هـایی سـرکش کـه می‌سوزانند. کاش شعله‌ها پوشش تو را می‌سوزاندند. تا چـون گـلِ نـو خواسته از غنچه بیرون می شدی. در نگاهم موزون نشسته ای. دوست دارم فریاد بزنم تا بشنوی:

حتی حجاب هم شکوه تو را کتمان نمی‌کند.

با یادش می خواهم به رقص درآیم. به چشمم همه رقـص اسـت. چـه خوش است با او به رقص شدن. در این گوشه‌ی نفرین شده دیگـر بـه چه می‌توان دل خوش داشت؟

رقصی نهان در قامتت
در پیچ و تاب و هرخمت
معنای شور و زندگی
ساطع شده از آن حجاب
کتمان هر نوع پوشش است
آن مرمرستان تنت.

کاش مـی شـد در خلـوتی خـود خواسـته ببیـنمش. توفیـق دیـدار و صحبتش هست ولی بـیش از ایـن مـی خـواهمش. دیگـر گوشـم بـه حرف‌های دیگر بسته است. مگر از عمر من چقدر باقیسـت؟ روز شـعر می گویم و شب به خوابش می بینم. چه خواب شیرینی. خواب من به از بیداری است. من که به سوی وادی فراموشی می روم باید فرامـوش کنم. از آن جمع که به سفر رفتیم کدام یک باز مانده است؟

چطور جمعی چنان مستحکم و کوشا از هم گسست هرکسی سوی خود رفت، یا در تبعید ناخواسته در گذشت یا از قلم افتاد. به راستی که یاران موافق همه از دست شدند. انتظار همراهان و هم پروازان این است که از آنان یادی کنم. این چه سرزمینی است که اندیشمندانش از آن می‌گریزند. هرکسی روزگار بهتری در دیار غربت جستجو می کند. چرا مام میهن فرزندان خود را از دست می دهد؟ چاره‌ی این هجرت ناخواسته چیست؟ من در این گوشه‌ی فراموش شده گرفتارِ هوسی شعله سان هستم. من در تنهایی‌ام با مانلی نرد عشق می بازم.

جلسات هیات تحریریه، جلسات حزب تمام وقتم را گرفته بود. همه چیز و همه کس را فراموش کرده بودم. با رشید به دفتر حزب می رفتیم. دبیرکل حزب با سبیلی از بناگوش در رفته که به آن می بالید در پی هرجمله، بادگلوی خود را مهار می کرد و دوباره می بلعید. رشید پایم را به آنجا باز کرد. در آغاز شیفته دبیرکل بودیم. چون مرشدی آگاه تاریخ را تفسیر می کرد. از استقلال افغانستان و از پادشاهان پیشین تا روسای جمهور، یک یک را پیش چشممان تصویر می کرد. تاریخ معاصر افغانستان را چنان می گفت و از ناگفته ها پرده بَر می داشت که اعجاب برانگیز بود. از خاور دور تا اروپا را در می نوردید. اوضاع خاور میانه را تحلیل می کرد. تاریخ مصوتِ بلاد اسلامی بود.

به گذشته که می روم چون هزارتویی است که گم می شوم و یا چون سرازیری چنان به سرعت پیش می روم که دیگر اختیاری ندارم. رشید با دبیرکل حزب درگیر شد و من هم در حمایت از رشید برای همیشه از حزب خارج شدم. یادم می آید که مانلی هم یک بار آمـده بـود. بـه گمانم می خواست به حزب بپیوندد ولی همان یک‌بار بود. دیگر نیامـد و او را آنجا ندیدم. به گمانم به همان کار وکالت و قلم زدن در نشریات پرداخته و از خیر احزاب گذشته بود. چرا در سرزمین ما احزاب خوش نام نیستند؟ درست است حُکام کوشیدند تا مردم را از جمع و جماعت دور کنند. ولی دبیرکل ما هم شیطنت های خودش را داشـت. رشـید می گفت چرا این‌قدر به دنبال جذب زنان در دفتر حـزب اسـت. چـرا اصرار دارد دفتر حزب در زیر زمـین خانـه اش باشـد؟ نمـی دانـم بـه هرحـال مـن هـم چـون رشـید دوسـت نـدارم نردبـان کسـی باشـم. نمی خواهم پا بر دوشم گذارند و به ریشم بخندنـد. ایـن بـار از مـانلی می پرسم چرا دیگر به دفتر حزب نیامد؟ بی شک ظن ما درست بـوده است. مانلی باهوش تر از آن است که در دام افتد. در دل، به او آفـرین می گویم. بی جهت نیست که چنین اسیرم کرده است.

زمانی که همسر سابقم از من جدا شد، گفت: روزی کـه قـرار بـود در خصوص مشکلاتمان صحبت کنیم بـاز تـو در دفتـر حـزب بـودی. در جلسات حزبی حاضر بودی و کار را بر زندگی ارجح دانستی. نه سالگرد ازدواجی به خاطر داشتی و نه روز تولدی را به یاد می آوردی.

اگر زودتر حزب را رها کرده بودم؟

می دانم که مانلی از جدایی من از همسرم با خبر است. روزگارِ گذشته را که می خواهم مرور کنم خاطره‌ای ندارم. افسوس که خاطره‌ای برای خود نساختم. زندگی بی خاطره دوام دارد؟ باقی می ماند؟ همین خاطرات کوچک و باهم بودن که از ساختنش پرهیز نمودم، می‌توانست موجب دوام زندگی گردد. سال‌های زندگی مشترکمان تنها به شمارش تعداد سالهای سپری شده تقلیل یافته است. باور کرده بودم که من برای زندگی مشترک ساخته نشده‌ام. غرق در کار و در افکارم بودم.

ولی مانلی دوست دارم با تو بمانم پری دریایی زیبا، ولی افسوس که تنها منم که می خواهم. چون سپند بر آتشم و تو خاموشی. راز دل می دانی و دم نمی زنی. می خواهم در زندگی شخصی خود، خاطراتی بسازم. نمی خواهم چون امروز باشم که کسی سراغم را نمی‌گیرد. شاید گذشته‌ام و خطاهای زندگی پیشین را جبران کنم. از خودم می پرسم برای که جبران کنم؟ برای خودم یا برای آنکه جوانی اش را به پای من گذاشت؟ آیا همه چیز قابل جبران است؟ افسوس که عیش و زندگی را بر خود دریغ کردم. آخرین حرفی که به من گفت این بود: تو هیچگاه توجهی به من نکردی.

راست می گفت. مراسم عروسی نتوانستم بگیرم. دفتر روزنامه همان موقع بسته شد و همه از کار معلق شدیم. دیگر نمی شد از مدیر

مسئول مساعده گرفت. خودش در حبس بود چگونه می توانستم قول و وعده او را به یادش بیاورم. چگونه می شد درآن موقعیت گفت که اگر مطالبات و معوقاتم را ندهی نمی توانم عروسی کنم. دست عروسم را گرفتم و به خانه‌ی اجاره‌ای بردم. حسرت پوشیدن لباس عروس بر دلش ماند. مگر هر دختر چند بار رخت عروسی به تن می‌کند.

هنوز آن روزها را به یاد دارم. روزهای سختی بود روزهای شرمندگی، همسرم هوس کباب کرده بود. آه در بساط نداشتم. تنها یک سیخ کباب خریدم وقتی به خانه آمدم خودم لب نزدم. او هم نخورد. گفت: این لقمه را هم به کامم زهر کردی. راست می گفت مگر می شد اوکباب بخورد و من نگاهش کنم؟ از خریدن یک کباب و اجابت کوچکترین خواسته‌ای ناتوان بودم.

جیب خالی، وقت برای زندگی ناکافی، برای چی ازدواج کردی؟ راست می گفت. جوان بودم می گفتم برای حفظ دینم باید ازدواج کنم. نمی دانم دینم حفظ شد یا عُمر من بر باد رفت؟

گاه می گویم پیش از این سرو آزادی بودم که سر فرو نمی آوردم. دوست دارم سرو آزاد باشم که سر فرو نیاورم. نمی دانم عشق چنینم کرده است یا سختی روزگار. هرچه هست در درونم چیزی درحال تغییر است. دارم پیله تن را می شکافم. دگردیسی رخ داده است. دنیا به چشم من طور دیگری شده است. رنگ و روی زمانه تغییر کرده است.

مانلی تو بال های پرواز مـن هسـتی. دوسـت دارم بـا تـو پـرواز کـنم. می خواهم دنیایِ تو را بشناسم. دوست دارم بـدانم روز را چگونـه بـه شب می رسانی و شب را چگونه صبح می‌کنی. صدایت در گوشم چون لالایی می پیچد. دوست دارم با صدای تو به خواب روم.

پایان نامه ام کامل شده بود. برای دفـاعِ از آن آمـاده مـی شـدم. داور می بایست نظر می داد. ایراداتی از کار گرفته بود و می خواست زمـان دفاع را به تعویق بیندازد. می دانستم که می خواهد مانع از دفاع شود.

وقتی داور پرسید:

اصلاح کردی؟

گفتم: نه.

چشمانش گِرد شد. پرسید چرا؟

گفتم: برایش پاسخ آمده کردم.

سری تکان داد و با غضب گفت: خواهیم دید.

روز دفاع می پرسید و پاسخ می دادم. جلسه دفـاع تبـدیل بـه میـدان جنگ شده بود. اسـتاد راهنمـا و مشـاور هـم بـه میـان آمـده بودنـد. عقده های دیرین و مشکلاتشان سر باز کـرده بـود. دانشـجویی میـان اساتید جنجال و تفرقه ایجاد کرده بود. هرچند از این سد گذشتم ولی نمره کمتر از هیجده و نیم داده شد تا به خاطر زبـان درازی از امتیـاز حضور در مقطع بالاتر بدون آزمون بی‌بهره بمانم.

من که می دانستم ناراحتی استاد از جای دیگریست. آن زمان کـه در کلاس می گفت و همه سر به زیـر مـی نوشـتند، مـن چـون همیشـه برخلاف دیگران سر به هوا بودم. لبخند استاد و چشمک عاشـقانه اش را دیدم. مرا دید و من و سـر بـه زیـر انـداختم. مـن شـرم کـردم و او اَخم کُنان و با غضب به من مـی نگریسـت. او حرمـت کـلاس را نگـه

نداشته بود. دختران کلاس را به ولع گرگان بیابان نگاه می‌کرد و من می بایست تاوان می دادم.

ناگفته نماند که من هم نامه های اعتراض آمیز و بدون امضا از عملکرد اساتید به رئیس دانشگاه می فرستادم و نمی گذاردم تاخت و تاز کنند. البته حربه‌ی دست اساتید نمره است و اگر می فهمیدند کار کیست داغش می کردند. خاطراتم را که مرور کنم همیشه جنگیده ام. آن زمان که به ورزش رزمی می رفتم. وقتی مربی خواست دفاع شخصی آموزش دهد پیش ورزشکاران شرمنده اش کردم. نتوانست بدل فن را اجرا کند. بچه ها همه خندیدند. می خواست دفاعِ ضربه‌ی دست راست را آموزش دهد. قرار بود با دست راست اشاره کنم و او دفع کند. من با دست چپ اشاره کردم و او جا ماند. بار دیگر گفت تکرار می کنیم و من از همه جا غافل، در حال فکر کردن بودم که با کدام دست بیازمایم، چنان در شکمم لگدش را قفل کرد که رودهایم در هم پیچید. به هرحال نباید ادعای هر پهلوان پنبه ای را باطل کرد.

کار به اینجا هم فیصله نیافت. یک روزی با کسی که وزن و قد و سن بیشتری داشت و چند رده بالاتر بود مجبور به مبارزه شدم. چنان ضربه ای به سرم زد که کلاه محافظ به گوشه‌ی سالن پرتاب شد. هرچند تا پایان مسابقه در برابر ضربات بی امان مقاومت کردم ولی ناخواسته اشک‌هایم جاری شد. در پایان مبارزه افسوس سایرین به جای دلداری و تسکین، گفتند:

حقت بود.

این بیشتر مرا سوزاند و جگرم را آتش زد. آخر برای چه؟ برای همیشه ورزش را رها کردم.

بگذار از این همه ستیز بگذریم. بگذار از مانلی این پرنده‌ی سبکبال بگویم. مانلی، افسونگرِ من کاش می شد آن‌گونه که شایسته است تو را تصویر کرد.

باز به خوابم آمدی
ای شعر ناب
ای فال خوش در سال نو
ای بهترین تعبیرها
باآن نگاه مهربان
با خنده های دلربا.

چگونه می توان مهربانش نمود؟ مه رویان را وفا نیست؟ این هم گلایه ای شاعرانه. هیچ شاعری نگفت لقمه، گلوگیر است. ولی یقین دارم که روزهای تنهایی، دلگیر است. دوست دارم بسرایم. پیش‌کشی بهتر ندارم. اگرچه می‌دانم وصال محبوب ناممکن است. می گویند آدمی به امید زنده است. پس این هم امید من خواهد بود.

آمده اند تا درباره رشید بپرسند. نمی دانم اگر از مجاهدت و تلاش برای اصلاح دست کشیده پس این سوالات چیست؟ اگر اِقرار کرده، از من چه می خواهند؟ این چه بساطی است که در شهر دزدان آزادند و

رسوا کنندگان را در بند می کشند. گاه به امید شک می کنم. هرچند او را ندیده بودم ولی از همان ابتدا به او بـدبین بـودم. در ایـن سـرای ناامیدی چگونه می توان به امید دل بست. بـه امیـدی کـه مقابـل مـا ظاهر نمی شود و در پرده می‌خواهد خبر از فساد دولت گویـد. رشـید هم او را نمی شناخت. تنها پیام‌هایی از او دریافت می کرد. نمی دانـم چرا رشید به او امید داشت. باید از مانلی دوباره بپرسـم. شـاید او نـام امید به گوشش خورده باشد. حسی در درونم می گوید این امیـد بـود که به استخبارات خبر می داد. او امید ما نبود، امید استخبارات بود.

رشید در زندگی زناشـویی تـوفیقی نیافـت. همسـرش پزشـک بـود و مدرک فوق تخصص کلیـه و مجـاری اداری گرفتـه بـود. بـه راسـتی حکیمی حاذق بود که در شهر یکه تازی می کرد. اگر درآمد همسرش نبود چگونه می توانست دنبال فعالیت های اجتماعی بـرود. همـه جـا یکی در می آورد و دیگری خرج می کند. بخت با رشید یار بـود همـه می گفتند خوش به حالش باید بنشیند و پـول بشـمارد. دوسـتان بـه خنده و استهزا می گفتند کـه پـول در ماتحـت انسـان اسـت. راسـت می گفتند به هرحال هرکسی دل و روده ای و مثانه ای دارد و به تبع آن به طبیب مجاری ادراری نیازمند است. ولی خودش لگد به بخـتش زد. یقینا فعالیت‌های سیاسی اش منجر به جـدایی شـد. زنـی چنـین حاذق، آقا بالاسر نمی خواهد.

خرج خانه را که او بدهد. مدام هم که نباشی و دنبال کار خود بـروی. وقتی گرفتار بند و زندان شدی، به دنبال وکیل و نجاتت باشد. آخر تـا کِی؟ تا کجا؟

ولی رشید همیشه مـی خندیـد و مـی گفـت زنـی کـه بـرای معاینـه پُرستات، نیمی از مردان شهر را انگشـت کـرده باشـد بـه درد زنـدگی نمی خورد.

کلاس ششم بودیم. من و رشید معلم لغزگویی داشتیم. حکایتی گفت که همه به جز رشید خندیدند. پیش از آن، رشید چند باری در کلاس خندیده و معلم به او تذکر داده بود. این بار معلم، رشید را فـرا خوانـد که چرا نخندیدی؟

رشید گفت: خنده نداشت.

هنوز کلامش منعقد نشده بود که با یک سیلی سخت نواخته شد.

گفت: چرا می‌زنی؟

- چون نخندیدی؟

گفت: مگر برای نخندیدن کسی را می زنند؟

- اینجا می زنند.

راست می گفت که جرمِ نکرده را به پایـت مـی نویسـند. اینجـا بـرای نخنیدیدن هم می زنند.

من گمان می کنم خروس را هم به جُـرم بیـدار کـردن خفتگـان سَـر می بُرند.

مانلی می خواهد، من هم به زندگی برگردم؟ یک‌بار گفت کله ات بوی قرمه سبزی می دهد. راستش جسور تر شدم و مصمم تر، به گمانم با ثبات رای، بیشتر مورد توجه و التفات قرار می گیرم. بار دیگر گفت خواهش می کنم مدارا کن. درکار هم باید سیاست داشت. می دانم سخنش چون خواندن یاسین در گوش خر است. نمی دانم، شاید عاشق واقعی نیستم. در مباحث عقیدتی کوتاه نمی آیم. گاه کارمان به بحث می کشد. پشیمان می شوم ولی خود را نمی توانم تغییردهم. بارها کوشیده ام تا از بحث و جدل پرهیز کنم ولی نمی توانم. باید از مباحثه و مناظره پیروز بیرون آیم. می دانم این خودخواهی در من هست ولی نتوانسته ام ریشه کن کنم.

من که در تغییر خود عاجزم، قصد تغییر دنیا را دارم. نمی دانم چرا به باورهایم چسبیده‌ام. گاه می گویم شاید هوسرانی هستم که زیر نامِ خوش عشق مخفی شده‌ام. بر هوس پوشش زیبا کشیده‌ام. خود می فهمم. درفکر و خیالم جای پای شهوت را حس می کنم. هوس در خلوت و تنهایی‌ام می‌خزد.

کاش نقاش بودم و تو را بر بوم نقاشی می کشیدم. در مقابلم با زلفِ افشان می نشستی و من پیچ و تاب تو را ترسیم می کردم. گاه می گویم این بی‌تابی برای آن است که آتش هوس را در او فرو نشانم. نمی توانم از ستایش او دست بردارم.

بی تو شعر شاعران را وزن نیست
ای تو موزون
شعرگویا
سرو ناز
ای بهار دلنشین
ای دلنواز
وزن شعری
وزن شور
با تو هستم
ای تو قند و مو کمند و از من مهجور
دور.

داد از این رویای شب، از این خواب شورانگیز. مـن یقـین دارم هنگـام خواب به سراغت می‌آیم. خواب نیست. رویا نیست بـی شـک حقیقـت است. آیا تو هم مرا می بینی؟ می دانم انتظار زیادی است. عشق را هم باید در اوج جست نه در سراشیبی و زوال. خیالش هر روز بیشتر جای خاطرات پیشین را می‌گیرد. هرچه نوشـته ام، هرچـه نقـد کـرده ام را فراموش می کـنم. تـا دیـروز اگـر سـینه‌ام مخـزن اسـرار بـود. امـروز صندوقچه خالی شده است. همه، جای لیلی شده است.

مانلی، از کشف و شهود می گفتی. به آن اعتقاد داشتی. نمی دانـم تـو هم در خواب مرا می بینی؟ می دانم که شاهان کم التفات به حال گدا

کننـد. چشـمهـایم مرطـوب مـی شـوند. ترانـه ای از احمـد ظـاهر می‌خوانم: عاشق شده ای، ای دل غمهایت مبارک باد.

خواب دیشب و

شیرینی لبان تو

تعبیر می شود؟

بیا

قندخونم افتاده

به خدا دیر می شود.

آنگاه که از خود سیر می شوم. با خود می گویم مانلیِ خونم کم شده است.

اگر پدر به قندهار بازنگشت، من به آن سرزمین رفتم. خبرنگار و عکاسی بودم که تلاشم برای ثبت واقعیت ها مرا متهم به سیاه نمایی کرد. مگر می‌توان گرسنگی کودکان را دید و از سیری اغنیا گفت؟ وقتی میدان داری جاهلان را دیدی، می توانی از عالمانی که به کنجی خزیده اند یاد نمایی؟ عالمی که خفتگان را بیدار نسازد با خفته چه فرق دارد؟ مگر می شود منطق گلوله را ستود، آنجا که جایِ حرف حساب را غصب می کند. ویرانه های جنگ در جای جای این سرزمین ماتم زده دیده می‌شود. آنچه زشتی خرابه ها و ویرانه ها را بیشتر می کند، فقر دانش و وجود خرافه است. کاش دانایی چون بذری بود که می پاشیدی و به جای یک دانه صدها دانه می رویید. چرا در این شوره زار هرچه می کاری، می خشکد و به ثمر نمی نشیند. چرا نهال دانش را نمی توان آبیاری کرد. منطق، منطق

گلوله است و تفنگ. خشم و نفرت، تعصب و فقر چشم ها را کور کرده است. انسان را از عدل و انصاف دور کرده است.

در هرگوشه، از کودک و بزرگ سلاح به دست گرفته اند. رهایی و فلاح را در کشتن دیگران می بینند. از دوست نـالان و از بیگانـه گریزاننـد. یکی بیگانه را متهم می کند و خواهان خروج آنان است و دیگـری بـر هم‌میهنان می تازد. مگـر پـیش از ورود بیگانگـان بـرادر سـر بـرادر را نبرید؟ مگر خانه اش ویران نکرد؟ پس چه انتظاری از غیر دارید؟

پدر همبازی ای داشت که در خردی ربوده شد. کسی آگـاه نشـد کـه چگونه این اتفاق افتاد. شاید در این جنایت هم ملایزید نقـش داشـت. کسی چه می داند. در اینجا باید همه مصیبت ها را به گردن یک نفـر انداخت. همیشه یک نفر مسئول است و نقـش منفـی داسـتان را بـاز می کند. باید دشمنی باشد تا گناهان را به گـردن بگیـرد تـا وجـدان خفته‌ی ما بیدار نگردد.

به هرحال مفقود شدن یار دبستانی منجر بـه آن شـد کـه پـدر بـرای تحصیل، ترک دیار کند و به دوری از پدر رضایت دهد. نوجوانی یـازده ساله که ربوده می شود بر همه واضح است که بـه چـه کـار واداشـته می شود. کسی دیگر در قنـدهار او را ندیـد و خبـری از او بـاز نیامـد. مادرش خون می گریست و چون مرغ سر بریده ضجه می زد. از شـرم این بی آبرویی از قندهار رفتنـد. خبـر آمـده بـود کـه او را در کنـدوز دیده اند. او هم جامن پوشیده و در جمع هوسبازان می رقصید. وقتـی

داشتنِ کودک بی ریش تفریح و عیشی است که از مجاهد تا حاکم می پسندند، باید به بیماری جامعه اندیشید. باید از خواب رفتن وجدان مردم پرسید.

پدر می گفت سال‌ها گذشت. مسافری که از کندوز آمده بود خبر آورد که گلویِ رفیق شفیقش را بریده اند. آنکه بچه بی ریش دارد سر آدمی چون مرغ می بُرد و ابایی ندارد. نتیجه فرار، این پایان تلخ بود. او را در بیابان یافته بودند. سرش را از تن جدا کردند، تا درس عبرتی شود سایر کودکان را، مبادا بگریزند.

امروز نیز همچنان این اتفاق می افتد. بسیاری از مجاهدان که با دشمنان می جنگیدند، خود اسیر وسوسه های نفسانی شدند. هنوز می توان شاهد این سنت شنیع بود. بیان حقیقت دگربار کسی را خوش نیامد. بارها تهدید به مرگ شدم. چه کسی گفت که این حقیقت بنویسم؟ مگر می شود زشتی‌های یک اجتماع را نگاشت. هنوز هم گمان می کنم روزی دشنه ای سینه‌ام را خواهد شکافت یا به ضرب گلوله ای مغزم متلاشی می‌گردد. واقعیت، تلخ است و بیان آن هزینه دارد. بدتر آن است که به وطن فروشی و غربزدگی متهم می گردی.

در یکی از روستاها عکسی گرفتم. گُلی بود که بر کنارش آب می پاشیدند. پاهای کودکی کنار گُل دیده می شد. در نگاه اول کودکی به گُل آب می داد. ولی من در شرح عکس نوشتم این کودک

می داند که در اینجا باید به گُل هم شاشید. با این شــرح نادیــده‌هــای عکس روشن می شد. غوغایی به پا شد. شرح عکس را نخوانده بودند و روزنامه به زیــر چــاپ رفــت. معترضــان شیشــه هــای دفتــر رونامــه را شکستند. ترجیح دادم خود به دفتر روزنامه بازنگردم تا آنهــا عــذرم را بخواهند.

ماه صیام است. روزه نمی گیرم. روزه زمانی می گیرم که با شهد لبانت افطار کنم. هـر روزهِ داری را افطاریسـت. افطـار مـن کِـی؟ کجاسـت؟ خوراکی نیست، قندی نیست، ای شکر و تـو قنـد مـن. ایـن جـا روزه اجباریست. به زبان تشنه و گرسنه ام ولی نیت روزه ندارم. امروز متهم به آنچه نیستم، هستم. من نمی‌خواهم به اجبار به بهشت خداوند روم. من دوزخی که به اختیار باشد را بیشتر دوست دارم. تو که به فردوس ایمان داری، چه اصرار به همراهی من داری؟ من یقین دارم به راهـی که می روی شک داری و گرنه نمی خواستی که مرا، همراه کنی.

بطلان روزهام
جادوی چشم تو
آن نوای بی کلام
من از این مغاک
می کنم بر آن
روی مَه
سلام.

چون ماه نو که به دنبالش می گردنـد تـا بیابنـد و روزه بگشـایند. بـه دنبالت می‌گردم. تا چشمم به دیدار تو روشن گردد. باید به روی چون ماهت سلام داد. ترانه‌ی احمد ظاهر را در تنهاییِ‌ام می خوانم:

ستاره دیده فرو بست و آرمید بیا.

می‌خوانم. هرچند صدایم برای دیگری خوشایند نیست. چقـدر صـدای احمدظاهر را دوست دارم. دیوانه ام می‌کند. هـیچ‌گـاه چنـین بـا یـاد ترانه هایش از خود بی‌خود نمی‌شدم. کاش آنگـاه کـه شـراب نـور بـه رگ‌های شب می دوید مـی‌آمـدی. بارهـا ترانـه هـای احمـدظاهر را باصدای سهیلا شنیده ام. شاید از زمانی که سهیلا ترانه‌های احمدظاهر را خواند، من به صدای جاودانه اش مشتاق تر شدم.

هر بار که تو را دیدم دوشنبه بود. این روزِ میان هفته چه روز خـوبی است. هرکسی روزی دارد و من این روز را دوسـت دارم. دوشـنبه روز ملاقات ماست. روز دیدار، روز گفتمان های ساده، روز امیـدواری‌ام بـه آینده، برای تو یک روز کاری هست و برای من زندگی.

شیعیان به یاد جمعه و من منتظر دوشنبه هام.

دوشنبه روز ماه است. انگلیسی ها می گویند:Monday. برای من هم روز ماه است. چون تو می آیی. دوشنبه ها ماهِ من طلوع می کند و بر من می تابد.

می خندی شاید گمان می کنی که از روی احتیاج است. آری من بـه دیـدار تـو محتـاجم. خـاطرات روزهـای دور را مـرور مـی‌کـنم. می شناختمت. آنقدر خاص بودی که بایک نگاه برای همیشه درخاطر می نشستی. ولی چرا همیشه آدمی دیر به فکر می افتد؟

به یاد داستان خسرو و شیرین می افتم. قسمتی از کتاب را در دسـت دارم. چند برگی به جا مانده است. مابقی صفحات از جور روزگار پـاره

شده است. چون زندگی من که روزگـار صـفحاتش را از هـم گسسـته است.

چشمه آب و شستشوی شیرین زیباست. دوست دارم آن یاس سـپید را در زلال آب نظاره کنم. نمی دانم شاید من از جمله عاشـقان چشـم چرانم. نمی دانم شاید مدام در حال هبوطم. هوس را عشق نامیـده ام. کاش در زلال آب غوطه‌ور بودیم. پری دریایی را در آب باید دید. تو از جنسِ آبی دریا هستی، به بی‌کرانگیِ اقیانوس.

قامتِ بلور

چشمه سار و آب

حسرتِ حضور

لحظه هایِ ناب.

دوشنبه است و امید دیدار در دلم زنده است. خدا خدا مـی کـنم کـه بیاید. بختم این‌قدر بلند هست؟

می آید. هر بار دلنشین تر از پیش است. بـر دفتـرش شـعری نوشـته، می دانم شـعر از او نیسـت. بـه آن اشـاره مـی کـنم. زیباسـت. بـرایم می خواند. شنیدن کلام زیبا از دهـان او زیبـاتر اسـت. کـلام از خـانم معصومه صابر است:

صبح ها بیشتر از نور

تو را می خواهم.

حرف دل هر عاشقی است. بر دلم می نشیند. به اســتقبالش مــی روم. چنین می‌گویم:

هر صبح ز نور
بیشترت می خواهم.

به راستی که در این ظلمت در این تاریکی در روزگارِ وَهم و ناامیـدی از نور بیشتر چه می خواهم. عشق، تسـکین درد هـایم هسـت. عشـق موجب فراموشی است.

دوباره رویای شبانه، لحظات شیرین فراموش نشدنی، آرزوهـای تکـرار شده، امیدی به انتظار اجابت.

امروز، کنارم نشسته بودی. چـه بـا شـکوه بـودی و فرامـوش نشـدنی. آن‌گاه که صندلی را کنارم کشیدی و بر آن نشستی تا از روی کتـاب، نوشته ای را نشانم دهی. لحظه ای بود خوب و پر غرور، موجب زایـش شعر، حس خوب، از جنس نور.

کنارم می نشینی
شعر بر پا می شود
من یقین دارم
غزل هم با تو شیدا می شود
ای تغزل
کن ردیف
دست من با دامنت

یا چشم من را با غمت.

می دانم همسر خوبی نبوده ام. چنان در کار غرق شدم که همه چیز را فراموش کردم. چگونه می‌توانم از تعهد سخن بگویم من که خود پایبند تعهدم نبودم؟

مگر قرار است تمامی نقش هایی که به ما می دهند را خوب اجرا کنیم. مگر هر پدر خوبی می تواند برادر خوبی هم باشد؟ همه که برای زندگی مشترک ساخته نشده اند؟

هر بار که چیزی می خواست پولی در بساط نداشتم. چرا من در به دست آوردن پول ناتوانم؟ چرا از خرید برای نزدیکان و عزیزانم عاجزم؟ آنقدر از بی برگ و باریِ مردم گفتم و از فقر نوشتم که خود از رفاه به دور افتادم. هر که را می بینم در مال دنیا از من پیشی گرفته است.

شاید به نظر برخی برای اجتماع هم، مضر باشم. بله برای جمعشان ناسودمندم. من از هر نظم که از نور محروممان کند می گریزم. من از بیداد خزان بیزارم. من از سلطه زمستان می ترسم. افراد بی لیاقتی دیده ام که هرکدام بر مسندی نشسته اند و یا منصبی دارند. من به این بی برگ و باری شادمانم.

از خواب‌های عاشقانه گفتم ولی کابوس‌هایم را فراموش کردم.

از میان هزاران کابوس دهشتناک چند خواب عاشقانه اهمیتی دارد؟ پس از این زندگی، کسی بر مزارم شمعی خواهد افروخت؟ کسی چه می داند مزار من کجاست؟ شاید در بیابان طعمه کفتاری شوم یا که

در گوری گروهی در خاک روم. مگر گورهای دسته جمعی هزاران نفـر را نبلعیده است؟

ترسناک تر از مرگ، انتظار مرگ است. بی تکلیفی اسـت. مـن صـدای شکستن استخوانهایم را بارها شنیده‌ام. مـن دوری یـاران و عزیـزان را دیده‌ام. من، بغض فروخفته‌ام. من درد نسل‌های زحمت و رنجـم. مـن نتیجه‌ی آرزوهای رفته بر بادم.

دوست دارم تا فراموش کنم. تا از پرسش ها رها شوم. من راز عزیـزان را با خود به گور خواهم برد. مـن نـام شـهیدان وطـن را در سـینه ام جاوید خواهم ساخت.

دوست دارم دست هایت را در دست بگیرم. گرمای زندگی بخششان را حس کنم. کاش جسورتر بودم. ازچشم های نامحرم می ترسـم. اینجـا دیوار هم گوش دارد. دیوارها همه چشمند. عاشق نبایـد بترسـد. ولـی عشق را نباید بی‌اعتبار کرد. بر هوس، لگام می زنم.

دست هایت به من

خنده می زنند

مَه نمانده در مُحاق

بیشتر بخند

ماه من

برون شو زان حجاب.

آرزو که محـال نیسـت. آرزو دارم کـه مـی توانسـتم بـا کـلام چنـان مجذوبت کنم که مهربان گردی. با این کلام بی قوام می دانـم محـال است و چه خام آرزویی. کـاش مـن هـم چـون احمـد ظـاهر صـدایی جادویی داشتم. کاش من هـم چـون او بیـرق عشـق را بـه اهتـزاز در می‌آوردم. کاش حداقل سهیلا این اشعار را می خواند.

همه شب منتظردیدن تو

دلدارم

واژه از جنس چه باشد

که بسازم غزلی

تا بدستت آرم؟

به خود می خندم. چه خام آرزویی دارم. می خواهم با چنـد جملـه‌ی عاشقانه شاهِ خوبان را تصـاحب کـنم. گـاهی بنـد و رهـایی، عاشـق و معشوق یکی می شوند. رخسار معشوق بیانگر همه‌ی زیبایی‌های عـالم است. نهایت آرزو و غایت آمـال. هـم چیـز درهـم تنیـده مـی شـود و انفکاکی در آن نیسـت. بایـد سـرود بـرای تـو ای خـوب، ای مهربـان، دیرآشنا، جانِ جهان.

زلف و لب و

آن قد و قامت

مجمع حسن و جمالی تو

به غایت

برون آ
ای قمر ای ماه کامل
تا کنم من هم نگاهت.

مانلی می پرسد نام خانوادگی هروی را برای چه برگزیده ایم. داستان خویش را می گویم. حتی همسر سابقم هم علاقه‌ای به شنیدنش نداشت. هیچ‌گاه نپرسید. در کلانشهر امروز قطره‌ای هستی در دریا، برای کسی مهم نیست که از کجایی و آمدنت بهر چه بود. ریشه ات کجاست؟ ریشه‌ای داری یا بی ریشه‌ای.

می گویم جد بزرگم از خجند گریخته و در هرات می زیسته است. البته باید گفت در بِلاد مختلف سرگردان بوده و در نهایت در قندهار آرمیده است. خون تاجیک در رگهایم جاری است. مانلی می گوید چه جالب که او هم ریشه‌ای در قندهار دارد.

دنیا واقعا کوچک است. شاید می خواهد با من همراهی کند. به هیچ کس نگفته بودم که اجدادم در کجا بوده‌اند. ولی امروز ریشه هایت را می یابند. با خود می گویم تا مگر ریشه ات را به آب رسانند.

مانلی می گوید که اجدادش از بزرگان قندهار بوده اند و اهل دیانت و از بزرگان دین و شریعت که آنان نیز برای فردای بهتر ترک دیار کرده اند. چه ماتم سرایی است این سرزمین که برای یافتن فردا باید ترک یار و دیار کنی. عیش و نوش را در خارج خانه بیابی. می گوید در زمان ظاهرشاه که آموزش زنان بیشتر مورد توجه قرار گرفت و

ترویج شد. متشرعین مخالفت کردند و این مخالفت ها در سقوط حکومت ظاهرشاه بی تاثیر نبود. شاید هم متشرعین فریب کمونیست‌ها و مارکسیست ها را خوردند و نا خواسته با آنان همراه شدند. بسیاری به ظاهر مخالف آموزش دختران بودند ولی در دل برای خود و خانواده چیز دیگر می پسندیدند. دختران خود را برای تحصیل به خارج کشور فرستادند. تا دور از چشم عوام، تحصیل کنند و ساده‌لوحان را در خماری گذاردند. تاج الملوک- مادر بزرگش- برای تحصیل از افغانستان خارج شد. دست تقدیر چنان بود که در غربت درس بخواند و به خانه‌ی بخت رود.

می پرسم که پدرِ تاج الملوک که بوده، هرچند از دو رویی و ریا بیزارم. ولی نمی خواهم مانلی را برنجانم. اگر پیش از این بود این ریاکاری را تخطئه و رسوا می کردم. چه بزرگی؟ چه متشرعی؟ چه اهل خدا و پیغمبری که حقیقت را کتمان می کند و مردم را می فریبد. مگر نفرموده‌اند آنچه برای خود نمی‌پسندی برای دیگران مپسند؟ چگونه است که دروغ می‌گویند و به فکر مصلحت دین هستند؟ مگر می‌توان دین خدا را بر پایه‌ی دروغ به پا داشت؟

ولی سکوت چقدر سخت است. من همیشه فریاد زده‌ام. بر اندیشه‌های کج شوریده‌ام و تعصب‌های خشک را بر مَلا نموده‌ام. بر باورهای غلط مُهر بطلان زده‌ام. زبان در کام می‌گیرم. سکوت می‌کنم ولی می‌پرسم تا نام این مرد به ظاهر با خدا را بدانم. مانلی می گوید :

تاج الملوک، دختر بزرگ شهر مُلا یزید بوده است. دنیا بر سـرم آوار می‌شود. خاموش می شوم. این چه دنیایست؟ گاه چـه نزدیـک و گـاه چه دوریم؟ می خواهم بیشتر بپرسم، دهانم باز نمی شود. هرچه از مُلا یزید می‌گوید همه از خوبی و انصاف اوست، کـه چنـین بـوده اسـت و چنان! پس پدر چه می گفت؟ بر سر پدر بزرگ چه آمد؟ چقدر مـردم متفاوت می‌بینند و دنیای مغایر دارند؟ هرچقدر خوب بوده باشـد ایـن دورویی و نفاق چه می شود؟ این چه مدعایی است که خلـق را غـرق گناه می بینی و خود را مُبرا از آن؟

نمی گویم پدر بزرگ از دست ملا یزید چه کشید. شاید ملا یزیـدهای بسیاری درقندهار بوده‌اند. یقین چنین است و گرنـه مـلا یزیـد بـا آن تعصب دینی، دختر چگونه به غیر داد؟ شاید او در آن زمـان زودتـر از مردم امروز دانسته بود که باید فرزند بـه دیـار دیگـر فرسـتاد و خـود سخن از میهن و ارزشهای دینی گفت.

با خود می‌گویم آنچه از گذشته در ذهن می‌ماند و یا با تو همراه هست قرار است درآینده به کارآید یا در زندگی ات دوباره نمود یابـد. چـرا از تمام درگذشتگان من نام ملا یزید را به خـاطر دارم؟ مـلا یزیـد قاتـل پدربزگ، عجب حکایتی است. می خواهم بگویم بچه‌ی بی ریـش کـه خود جنایتکار شد. ولی مگر باید گذشته دیگران را چماق کرد؟

اگر بگویم، خواهد پرسید کمال الحق در مجلس عیش چـه مـی‌کـرد؟ چگونه این سوال این‌همه مدت به ذهنم نرسـیده بـود. شـاید از دوری

همسر به تنگ آمده بود و آتش هوس را چنین فرو می نشاند؟ خود به چنین مجلسی رفته بود، بماند، پرسش این است: چرا شـرف الـدین را با خود برده بود؟ زبانم بسته است. احساس می‌کنم خسته‌ام، خسته از روزگار.

می‌پرسم پس خون پشتون در رگ داری. می‌خنـدد مـی‌گویـد امـروز آزمایش ژنتیک همه چیز را مشخص می‌کند. مـانلی آزمـایش ژنتیـک داده است، برایم جالب است. از نتایجش می‌گوید. به یاد پدر می افـتم که می گفت ملایزید و خاندانش از اقوام گمشده یهود هستند. دنیـای عجیبی است. به راستی کسی چه می داند که از کجاآمده و ریشه اش کجاست؟

دلم طاقت نمی دهد. می‌گویم: کاش مردم ما دل و زبانشان یکی باشد. می گوید: کاش بی پروا نباشند.

رُک گویی همه جا خوب نیست. همیشه هم نباید بی پروا بود. سـخن کوتاه می کنم. حرفم را می‌خورم. بی پروایی هرچه باشـد از ریاکـاری ملایزید که بهتر است. ولی نمی توان به معشوق سخن درشـت گفـت. عشق بی‌پروا می‌کند، رامـت مـی‌کنـد. هرچـه خواهـد مـی کنـد ایـن بی‌مروت. باید سکوت را هم بیاموزم. نباید این کبـوتر سـپید را پَرانـد. برای تماشای این حُسن خداداد باید آرام بود.

می پرسم: ملایزید چندتا اولاد داشت.

اکراه در جواب دادن را در چهره اش می خوانم. شاید از حرفی که زده ام ناراحت است. ولی در لطافت زنانه و در ظرافت فوق العاده، مردانه است. زود نمی رنجد. به قول رشید با ظرفیت است. از جملهی نازکانِ خام نیست.

- پنج دختر داشت.

می پرسم پسر نداشت.

- از هیچ یک از زوجه هایش پسری نداشت.

متعجب است که چرا از ملا یزید می پرسم. زیاد علاقه ای به ادامهی بحث ندارد. فرصتی نیست. چون همیشه وقت تنگ است.

با خودم می گویم زنان ملایزید هیچ یک پسرزا نبوده اند. خواست خدا بود که صاحب اولاد پسر نشد، صد شکر که یکی، چون او نشد. ولی احساس شرم می کنم. نمی دانم چرا تضادی در درونم پدید آمده است. نام ملایزید در سرم چون ضربات پُتک تکرار می شود.

دوست داشتم درباره عاقبت ملایزید می پرسیدم. لابد خواهد گفت به خوبی و خوشی زندگی کرد و بر دوش مردم سوار بود. به ریش ساده لوحان خندید. از نذورات و صدقات بهره مند شد و فرزندان برای تحصیل به دیار دیگر فرستاد. هم کاسهی بزرگان شهر بود و با هم می خوردند و فربه میشدند. به هرحال مریدانی داشته که گوش به فرمان بوده اند. از قدیم گفتهاند یک مرید خر بهتر از صد ده آباد. خوش به حال او که مریدان بسیاری داشته ولی عجیب است چگونه

برخی همه را با خود همراه می کنند. چرا من حتی در همـراه کـردن همسرم ناتوان بودم؟ او بـا تعـدد زوجـات محبـوب و مـن از همســرم مطرود! می شود حق گفـت، ریاکـاری و خرافـه را بـه کنـاری نهـاد و جمعی حلقه به گوش داشت؟

وقتی مال و منال اندوخته شود هر عیبی نهان می گردد. با سـیم و زر می‌شود همه چیز را خرید. علم که هیچ، حتی شرف را هم می خرنـد. مگر در دنیای امروز، تبلیغات و رسانه ها، زشت را زیبا و زیبا را زشـت نشان نمی‌دهند. مگر چشم ها را نمی‌فریبند.

نمی دانم چرا از فکر ملایزید بیرون نمی‌آیم. این هم آفتی است بـرای اندیشــه و فکــر، اکنــون را رهــا کــرده و بــه گذشــته چســبیده ام. می خواهم به بلاهت خود بخندم. به جای آنکـه در پـی کـار خـویش باشم، چرک و کثافت گذشته را واکاوی می‌کنم.

چشمانش گریان است. دوست ندارم چنینش ببینم. دلم می گیرد. غم عالمی بر سرم آوار می شـود. غـم و درد خـود را فرامـوش مـی کـنم. می دانم سعی دارد که بر احساس خود غلبه کنـد. مـن محـو نگـاهم. آنچه می خواهد بگوید خود حدس می زنم. کابوسِ شب های پـیش از این مرا آگاه کرده است. تا ابد در این زندان محبوس خواهم بود؟ مـن که اسیر زندان تن بودم چه بیم از هر قفس دارم.

اشک هایش دلم را ریش می کند. به یاد آنچه گذشت می افتم. روزها و شب های تنهایی، تنهایی و دلتنگی، بی خبر از همـه جـا درسـکوت محض می‌پوسیدم. استخوانهایم نم کشیده بود. معده‌ام مـی سـوخت و روده‌هایم بهم مـی پیچیدنـد. از تهدیـدها روزی صـدبار آرزوی مـرگ می‌کردم. از ترس تنهایی و از یاد خانواده ای که از هم پاشید با جنون هم خانه می شدم. چه دشنام هایی کـه بـه جـان خریـدم و از سـیلی نانجیبان به خود پیچیدم.

مدتی بود که رنج ها را فراموش کرده بودم. با عشـق قـدرتی مضـاعف یافته بودم ولی اشکهایت کاخ رویاهایم را فرو ریخت. من تـاب دیـدن اشکهایت را ندارم. می خواهم صبور باشم ولی نمی توانم. در جان مـن ولولـه افتـاده اسـت. تـو وکیلـی هسـتی کـه دلـت بـرای موکّلـت می سوزد؟ یا که تو هم به عاشقانه هایم وابسته شدی؟

همیشه برایم سوال بود چگونه وکالتم را پذیرفتی؟ چون از پیش، مـن را می‌شناختی؟ گمان می کردم شاید به باطن، افکارم و راه و روشم را

می‌پسندی؟ آیـا دور بـودن زن و مـرد در ایـن سـرزمین ایـن خـوش خیالی ها را به وجود نمی آورد؟ به لبخندی و به یـک تـداخل کـاری عشقی عظیم و مهری قدیم نمود می یابد. من که همیشه محکوم بـه بدبینی بوده ام. من که همیشه عادت کرده ام همه چیز را به گونه ای دیگر ببینم. باز هم می خواهم آنطور که می دیدم، ببینم. قبول وکالت محکومان سیاسی را زکات علم خویش مـی دانـی؟ پـیش از مـن هـم وکالت دوستانم را پذیرفته بودی. دوستانی که از آنها بی خبرم.

مانلی پری دریایی مرا به عمق دریاها ببر. بگذار باز نگـردم، چـه بـاک. مانلی پری دریاییِ من. پیش از این، تو را از نسل پری ها می دانسـتم. من زاده ی خاکم. آدمم، زمینی‌ام. تو زلالی و لطیف. بگذار با تو بودن، پایان زندگی‌ام بر این کره خاکی باشد. بگذار با تو تا عمق دریاها بیایم. با من بمان مانلی، پری دریایی من. ای از نسل ملا یزید، آیا مـن و تـو چون آب و روغنیم و هیچگاه در هم نمی آمیزیم. بگـذار خـون شـرف الدین و ملا یزید درهم بیامیزد. آیا امروز زمانه‌ی آن نیست که کینه‌ی نسل‌های پیشین را کنار بگذاریم؟ جسم ما از هم دور است اما همـین نزدیکی قلب‌ها، پیشرفت بزرگیست.

کاش می‌شد در این بند به دیدارم نمی‌آمدی. اولین باری که بـه جـرم فعالیت سیاسی به زندان افتادم، همسرم به دیـدنم آمـد. چشـمهایش چون خون سرخ بود. بی تاب بود. هفته ها از من خبر نداشـت. کسـی پاسخگو نبود. نمی‌دانستند زنده ام یا مرده، آزادم یـا بازداشـت. دلهـره

بود و عذاب، همسرم طاقت نداشت. اعصابش بهم ریخته بود. یـک روز مشکل گوارش می‌گرفت و قلب، روز دیگر سر درد و تب. پزشکان هـم طبق معمول آنچه را که نمی دانند به اعصاب مـی چسـبانند. خـوراک صبح و شامش دارو بود. در یک کلام خلاصه و راحت بگویم کـه بهـم ریخته بود.

مگر چه نوشته بودم؟ گزارشی از اعدام یک مرد بـه جـرم انجـام امـور منافی عفت، با عنوانِ: درگیری قضات، دار مکافات.

درگیری بزرگان شـهر باعـث صـدور حکـم اعـدام شـد. در صـورتیکه شاهدی نبود و در رای بدوی حکم به برائت متهم داده بودند. کـودک معلولش در مجلس عزا می گریست و جماعتی به همراه او نوحـه سـر داده بودند. مگر جز این است که سیاست در عدالت هم رسـوخ کـرده است.

مـن زنـدانی سیاسـی بـودم و در بنـد خلافکـاران از تـرس بـه خـود می لرزیدم. یکی متهم به قتل بود و دیگری زور گیر شهر که به زندان افتاده بود. می‌مُردم و زنده می شدم. فراموش نمی کنم آن روز را کـه یکی از جوانان توسط همین اشرار مـورد ضـرب و جـرح قـرار گرفـت. جوان، فعال سیاسی بود. ضربه چاقو به قلبش خورده بود. آن هایی که قاتل را می شناختند از ترس سخنی بر زبان نیاوردند. می دانستند که این اتفاق به تحریک رئیس زندان بوده است. مگر می شـود در زنـدان کسی را چاقو بزنند آن هم نه یکی نه دوتا، هفت ضربه و در این ستیز

کسی صدایی نشنود؟ این هشداری بود برای آنان که در بنـد بودنـد و آنان که خارج از حبس هستند. تا بفهمند که عاقبت کار چنین اسـت. بِدانی که خود کرده را تدبیر نیست.

بارها توبه کردم که دورِ کار سیاسی و خبرنگاری را خط بکشـم ولـی نشد. وقتی وارد این کار شدی انگار بازگشتی درکـار نیسـت. تـو را بـا خود می‌کِشد.

همسرم هر بار که به دیدارم می‌آمد،گریان بود. گاهی دیـر مـی‌کـرد و مدتها پیدایش نبود. بی قرار می شدم. روزهای زندان بـه کنـدیِ گـذر سال می گذرد. انگار عمر آدمی زیاد می شـود. منتظـر بـودم تـا مگـر خبری از عالم رهایی به گوشم برسد. گاه شک مـی کـردم کـه شـاید بهانــه ای مــی آورد. امــا بــه گمــانم از چشــمان هیــز زنــدانبان می گریخت. یک‌بار سربسته به من گفت که دوست ندارد با زندانبانان رو برو شود. در هرصورت عاقبت چشمان هیز نگهبان کار خود را کرد. هیچ‌گاه به روی خود نیاوردم. خودسانسوری همین اسـت. بـا واقعیـت روبرو نمی شوی. با خود می گویم دوری ام را تحمل نکـرد! ایـن‌گونـه خود را تسـکین مـی دهـم. نـاتوانی ام را در گـرفتن انتقـام سـرپوش می‌گذارم.

سختی روزگار، بازداشت های پِی در پِی یا حیلت دژخیمان او را از من جدا کرد. حق داشت. زندگی در حبس که یک زندگی عـادی نیسـت. خرج خانه را که بدهد؟

قرار است به زانو درآیی. قرار است بشکنی، صدای شکستن استخوانهایت در شهر بپیچد. باید که بی آبرو شوی تا موجب عبرت باشی. ولی من با خود عهد بسته‌ام که از پای ننشینم. عجب روزگار نامردیست. زندانبان به ناموس زندانی هم رحم نمی‌کند.

شاید دلت برایم می سوزد. شاید می خواهی به من بفهمانی که تهدید، جدی هست؟ نکند برای تو هم مشکلی ایجاد کرده اند. راستی برای چه گفتی که همسرم با سرنگهبان هم بستر می شود؟ مگر من از تو خواسته بودم که برایم خبر بیاوری؟ تو از کجا همسر مرا می شناختی؟ می دانم از جدایی ام با خبر بودی. سرنگهبان به تو گفت تا به من بگویی؟ پیش از این چنین سخن نمی گفتی؟ شاید با غیض بودی یا مگر از من رنجیده خاطر هستی؟

می خواهی به من بفهمانی که دخترانِ حوا عقد موقت با سرنگهبان امروز را با ازدواج دائم با من ترجیح می دهند؟ می خواهی با زبان بی زبانی به من بفهمانی که سخن عشق از دهانم خنده دار است؟ می خواهی بفهمم که مقاومت بی نتیجه است؟

تو هم می خواهی مرا بترسانی؟ از درون فرو می ریزم. نگهبان دیروز، امروز سرنگهبان شده است. این پاداش همبستری است؟ چنین به سگ ها ترفیع می دهند؟ سرنگهبان، امروز لقمه ی چرب تر می خواهد. شرف الدین مادر از دست بداد. من که نام او بر خود دارم همسر از دست داده ام. مبادا معشوق را هم از من بگیرند؟ مگر

نـام هـای یکسـان تقـدیر یکسـان دارنـد؟ صـراحت گفتـارت نگـرانم می کند؟ چرا از امید چیزی نمی گویی؟ آیا اسم او را نشنیده ای؟

باز از او می پرسم مانلی چطور وکالتم را پذیرفتی.

نگاهم می‌کند. چون نگاه عاقل اندر سفیه. نگاهش پشیمانم مـی کنـد. شاید رنجیده است. چرا من باید مانلی را برنجانم. ولی من آه در بساط ندارم. هزینه وکالتش را چگونه پرداخت کنم؟ از ابتدا به او گفتم. گفت که باید به هم صِنف خود کمک کنم. باز می پرسم.

باز می‌گوید: بنی آدم اعضای یک پیکرند.

کمی آرام می شوم ولی دل من همچنان قرار ندارد. مـن کـه همیشـه مطرودم چگونه می توانم مورد توجه قرارگیرم. همین جسورم می کند. محبوب واقع شده ام؟ مگر می شود؟ در دل احساس شعف مـی کـنم. به خود غرّه می شوم. دوست دارم مانلی را در آغوش بگیرم.

براستی محبت، محبت می آورد. مانلی به کلام و نگاه، جسم و جانـت را می‌نوازد. با او می‌توان پروازکرد. می توان پر گشود تا آسـمان رفـت. زندگی آغاز کرد.

از امید می پرسم. از نامی که با حبس ما محـو گردیـد. از امیـدی کـه ناامیدمان کرد. ولی مانلی چیزی نمی گوید.

مانلی می گوید تنها راه رهایی من اعتراف است.

می پرسم اعتراف به چه؟ به جرم نکرده؟

حُکمِ من اما حبس ابد نیست. باید به دار آویختـه شـوم. مـی گویـد و اشکهایش جاری می شود. خنده ام می گیرد. نمی دانم باید گریه کنم یا بخندم. اختیارم به دسـت خـودم نیسـت. در محکمـه‌ی عـدل اگـر پرسیدی چرا، باید که بر دار شوی! آنجا که همه در خوابند بیداری بـه چه کار می آید؟

اعتراف کنم که با بیگانگان در ارتبـاط بـوده ام و بـه مملکـت خیانـت کرده ام. مگر می شود بـه چنـین جرمـی اعتـراف کـنم و رهـا شـوم؟ این‌قدر مغزم زایل شده است؟

باید بگویم که رشید ما را فریفته است. اطلاعاتی که افشا شـده اسـت ناصحیح می باشد و من فریب خورده ام. اعداد و ارقام و مبالغ اختلاس ساختگی است و بمنظور سلب اعتماد اجتماعی بوده اسـت. همچنـین باید تعهد دهم تا همکاری لازم با عوامل اسـتخبارات داشـته باشـم تـا منشا بروز خبر از دستگاه قضا شناسایی شود.

در می یابم تمام اخباری که رشید را متهم می کرد دروغ بـوده اسـت. یقینا از رشید نتیجه ای نگرفته اند. ولی چرا مانلی چیزی نگفت؟ چـرا مـانلی مـی‌گفـت کـه رشـید تغییـر موضـع داده اسـت؟ سـرم درد می گیرد. دیگر قدرت تحلیلم را از دست داده‌ام. از جهـان بیـرون دور افتاده ام. ترس، عقل آدم را زایل می‌کند.

مانلی می گوید: یادت نمی آید رشید همیشه در یـک جیـب نخـود و کشمش داشت و در جیب دیگر بادام و پسته؟

می گویم یادم هست.

می گوید: بادام و پسته، خود می خورد و نخود و کشمش بـه دیگـران می داد. همه گمان می بردند از همان که خود می خورد بـه دیگـران تعارف می کند.

می خواهد به من بفهماند که رشید هم شیطنت‌های خـودش را دارد. مانلی از کجا می داند؟ این را فقط من می دانستم. شاید زِبل بازی‌های رشید را همه فهمیده اند. این کار رشید را برای همسر اولم هم گفتـه بــودم. بــرایش خنــده دار نبــود. گفــت برخــی بــه کودکانشــان می آموزند که هرچه دارند با دوستانشان قسمت کننـد. برخـی چـون دوست تو در بزرگسالی هم هرچه دارد برای خود نگه مـی دارد. ولـی رشید این‌گونه نبود. قلبش ناراحت بود. تنگی عروق داشـت. بایـد زیـر تیغ جراحی می رفت. نیاز به عمل قلب باز داشت. شـنیده بـود، بـادام برایش مفید است. شاید هم برای توجیه کردن کارش بود کـه چنـین می گفت! ولـی رشـیدی کـه مـن مـی شـناختم قلـبش از گنجشـک کوچکتر بود. این اواخـر امکـان پرداخـت هزینـه هـای بیمارسـتان را نداشت. این همه فشار برایش خطرناک بود. سر به سرش می گذاشتم، به رشید می گفتم: در این زمانه‌ی فراخی، تو تنها کسی هستی کـه از تنگی رنج می برد.

مانلی می گوید به دلش برات می شود. از رویاهای صادقه مــی گویـد. رویـای صـادقه از آن مـن اسـت کـه در خـوابش مـی بیـنم. چیـزی

نمی گویم. شاید هم او ریسمان به گردنم انداخته و می کشد. شاید، گمان می کنم که صیادم؟ بی شک صیدم و در دامم.

به یاد ابراهیم می افتم. رابط بود. ارتباط می گرفت. سوال از ما بود و پاسخ از او. ما در ذهنمان سوال می پرسیدیم بدون آنکه به زبان آوریم و ابراهیم پاسخ می گفت. پاسخ همیشه مبهم بود ولی با سوال در ارتباط بود. گمان می کردی که انگار در پس ظاهر خبرهایی هست. قلم در دست می گرفت و بر کاغذ شروع به نوشتن می کرد. با چنان شدتی تکانی می خورد که انگار نیرویی دارد دستش را تکان می دهد. ابراهیم می گفت که در انجیل یوحنا آمده که در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود. معجزه‌ی پیغمبر اسلام هم کتاب است. پس آگاه باش که با نوشتن ارتباط برقرار می شود. بکوش تا قلم به دست گیری.

رشید به او باور نداشت می گفت دکان باز کرده است. ولی ابراهیم فارغ از دنیا و عُقبی بود. این شیدایی و جنون درشعرش نمایان بود. شعرهایش را دوست داشتم. حال و هوایت را عوض می کرد. در خود فرو می‌رفتی، بهتر بگویم عاشقت می کرد. ابراهیم همیشه می خواند:

نه صوفی و نه قلندر و درویشم
نه عابد و نه زاهدکی پُر ریشم
نه عارفم و نه در علومم کامل

عاشقم عاشقکی بی خویشم[۲].

ابراهیم می گفت: تو تا سرچشمه خواهی رفت.

نمی دانم، از سرچشمه خواهم نوشید؟ فقط تا سرچشمه خواهم رفت؟ تشنه برخواهم گشت؟

اعصابم به هم ریخته است. تمرکز ندارم. می خواهم فرار کنم. افکارم سامان نمی یابد. سرچشمه کجاست؟ پای دار هست! یعنی تا پای دار خواهم رفت و بازخواهم گشت؟ باید حرف های مانلی را بی کم و کاست اجرا کنم؟

مانلی می گوید با اعتراف و اجرای یک نمایش تلویزیونی، در نهایت عفو به تو خواهد خورد. زمانی که آب ها از آسیاب افتاد از زندان رهایی خواهی یافت. به هرحال از این ستون تا آن ستون فرج است. می دانم که استخبارات فهمیده که چیزی بیشتر نمی دانم. از کودکی تا امروز را مرور کرده ایم. من منبع اخبار رشید را نمی شناسم.

شاید خودم نمی خواستم با حقیقت روبرو شوم. اتهام توطئه علیه امنیت ملی چه مجازاتی می تواند داشته باشد؟ اتهام کمی نیست. آن‌هم در این زمانه که باید از مردم زَهره چشم گرفت. باید یکی بر دار شود تا دیگران عبرت گیرند. پدر همیشه می گفت بکوش تا از زندگی دیگران درس بگیری. حال باید از زندگی من درس بگیرند. با خود می گویم من که همیشه می‌خواستم تا به این جماعت بیاموزم ولی

---

[۲] شعر از ابراهیم مفیدی.

زمانه، بد به من آموخت. بـه یـاد پرنـده ای مـی افـتم کـه قـرار بـود بوزینگان را آگاه کند که کرم شبتاب شرر آتش نیسـت. بـا قـرار دادن خاشاک بر آن و دمیدن، بـر نمـی افـروزد. فریـاد پرنـده کاسـه صـبر بوزینگان را لبریز کرد. پرنده نزدیک و نزدیک تـر شـد و بـر اصـرارش افزود. باز نزدیک تر شد و اصرار کـرد کـه اشـتباه مـی‌کنند.گرفتنـد و سرش بر سنگ کوبیدند. چه کسی دوست دارد به او بگویی که اشتباه می کند؟ نمی فهمد؟

نام مرگ هم به تنهایی برای تمام کردن هر حس و احساسی کافیست.

با خودم می گویم عاشقی کجا رفت و طبع شعرگفتن چه شد؟

با یاد مانلی می خواهم بر ترس هایم غلبه کنم. بایـد تصـویر خـوبی از خود در چشم معشوق به جا بگـذارم. در ایـن حـبس و در ایـن کـنج زندان تنها شجاعت می تواند، بر دل معشوق اثر بگذارد. کلام نـاقص و بیان الکن من که دلش را نرم نکرد. شاید از همان ابتدا هم می دانست و دوست داشت دلم خوش باشد. می خواهم بر خود مسلط باشم ولـی دستم می لرزد. در تنم لرزشی حس می کنم. انگـار سـرما در وجـودم رسوخ کرده است.

مانلی با من بمان. ولی دیگر باید از مانلی جدا شوم. رای دادگاه قطعی است و بی فرجام خـواهی اجـرا خواهـد شـد. مگـر آنکـه در نمایشـی مضحک خواست دژخیمان را اجرا کنم. چه تضمینی هست؟

دادگاهش که چنین است به چه چیز می توان اطمینان کـرد. دادگـاه نمایشی و فرمایشی با رای از پـیش تعیـین شـده چـه اعتبـاری دارد؟ کلمات را هم قلب می کنند. دادگاه چیست باید گفت بی دادگاه.

مـانلی مـی گویـد: تنهـا امیـد بـاقی مانـده ایـن اسـت. نگرانـی را در چشم های مانلی می بینم. می کوشد که آرام باشـد. یقـین چیزهـایی می داند. زن‌ها همه شهودی اند. به دلشان برات می شـود. مـی دانـم، باور می کنم.

من هم احساس می کنم پایانم نزدیـک اسـت. در هـر صـورت بـر دار خواهم شد. بگذار بی اعتبار از نزد معشـوق نـروم. تنهـا مـی تـوان در انتظـار بـه دار آویختـه شـدن نشسـت. از قفـس بایـد کـه پَـر گیـرم. گریه های او جای ترس من را می گیرد. می‌خواهم شجاع باشم. پـس فراق اتفاق افتاد؟ باید به آخرت مومن شوم. شاید کـه آنجـا ببیـنمش. منتظر باید بمانم. اگر نیامد؟ یا سرای دیگر نبود؟

وقتی از دار آویزان شوم چه پیش خواهـد آمـد. زیـر سـنگینی وزنـم، گردنم خواهد شکست و دیگر چیزی احساس نمی کـنم؟ چشـمانم از کاسه بیرون خواهند پرید. صورتم سیاه خواهد شد. زبانم بیـرون آمـده از گوشه‌ی دهانم آویزان خواهد شد. خون در رگهایم خواهـد خشـکید یا از زیر ناخن‌هایم بیرون خواهد زد. چه جسمت مجروح و ریش باشد و چه سالم، در زیر خاک خواهی خفـت. در آنجـا خـواهی پوسـید. در هرصورت طعمه کرم ها خواهی بود. چشم ها را می بندم. کرم هایی را

می بینم که در کنارم می لولند و از سر و رویم بالا می روند. کـرم هـا هم می خندنـد. قهقهـه خواهنـد زد و از مهمـانی و سـورچرانی شـاد خواهند شد؟ مرگ من خوشحالی آنان را فراهم خواهد آورد.

مرگ امروز سخت تر است یا مرگ آزادی خواهان دیـروز؟ از میـان دو شقه کردن و یا در آتش سوزاندن، کدامیک سخت تر اسـت. بـه آنچـه که بر بشر رفته است می اندیشم به نظر این مـرگ راحـت تـر اسـت. رهایی از شکنجه هایی که چشیدم آیا خوشایند نیست؟

در سـلول انفـرادی تنهـا بـا یـاد مـانلی تحمـل و صـبر معنـا می یافت. اگر مانلی نبود می توانستم همچنان دهـان در کـام گیـرم؟ مانلی به من جسارت بخشید. بازجو نمی دانست که مانلی مرا مصـمم که هیچ، دیگرگون کرده است. هرچقدر سخت باشی خـواهی شکسـت ولی عشق این کیمیای هستی،

این،

نمی دانم تعریفی ندارم.

عجیب است عجیب. نمی دانم زندان عاشقم کرد؟ یا مانلی هـر آزادی را هم دربند می کند؟

پاسخم به گریه های مانلی: نه است.

می گوید: دوست دارم شعرهای تو را بخوانم.

ساکتم. با بُهت نگاهش می کنم.

- کاش شعرها را از زبان تو می شنیدم.

می پرسم: دوست داری شعری بخوانم.

با سر تایید می کند. لبخندی بر چهره اش می نشیند.

ولی یادم نمی آید. چشم هایم مرطوب شده اند. نمی تـوانم مقاومـت کنم. اشکم سرازیر می شود. چـون ابـر بهـار مـی شـوم. بغـض سـالها می ترکد. شاید بغض نسل های سوخته است که چنین می بارد. یادم نمی آید. می خواهم فریاد بزنم: یادم نمی آید.

دستش را بروی دستم می گذارد. دست هردوی ما مـی لـرزد. او هـم چون من یخ کرده است. می دانم که دستم دیگر گرما بخـش نیسـت. دیگر به این مرغک پرکنده امیدی نیست. کاش این اتفاق زودتر افتاده بود. آن زمان که زندگی گرما بخش بود نه امروز که چون شمع فسرده رو به خاموشی هست.

ابرها بهم می خورند و رعد
دست‌های ما به هم
لرزش دو قلب
آن یکی زخشم
وین یکی ز عشق.

کاش این لحظه، این نفس های پایانی تا ابد در جوی زمان جاری بود. کاش در انعکاس آیینه تداوم می یافت. لحظه‌ی بودن بـا مـانلی ادامـه می یافت.

باز می گوید همکاری کن. می خواهم از او بپرسم تـو بـا مـن خـواهی ماند؟ سوال سختی هست. زبانم نمی چرخد. نمی توانم بر زبان بیاورم. گلویم خشک شده در درون می لرزم. رعشه به جانم افتاده است.

وقت دیدار تمام شده است. مانلی هـم زبـان در کـامش نمـی چرخـد. شاید آخرین دیدار باشد. دو روز فرصت دارم تا فکر کنم.

مانلی می گوید خواهش می کنم. می خواهد قلبم پاره شود. کلامـش در گوشم می پیچد. مانلی خواسته ای دارد. اگر جواب ندهم؟

اگر بپذیرم شاید دیدار مانلی میسر گـردد. زنـدگی را دوسـت دارم. در حبس هم می توانم مانلی را ببینم. به دیدارش دل‌خوش باشـم. شـاید دل قُضات به رحم آمد. شاید خبری شد.

با صدایی لرزان می پرسم مانلی چرا وکالتم را پذیرفتی؟

اشک در چشمانش حلقه زده است. می گوید: می خواهم بمانی.

مانلی می رود چون همیشه و من رفتنش را نظاره می کـنم. بـاز هـم پاسخم را نگرفته‌ام. در حال رفتن می پرسم که تـاج الملـوک پزشـک نبود؟ اولین پزشکی که متخصص زنان و زایمان شده بود؟

در چارچوب درِ زندان در حـال خـارج شـدن از اتـاق سـرش را تکـان می‌هد و می‌گوید: خودش هست. عجیب است تاج الملوک کسـی بـود که مرا به دنیا آورد. واقعا دنیای عجیبی است. مادر مانلی اولین کسـی که بعد از به دنیا آمدن، دیده ام. تاج الملوک، کسی که تنها از او نامی در ذهنم باقی مانده است. دختر ملایزیـد کـه جـان زنـان بسـیاری را

نجات داده بود. با حضور او مادری در شهر، سر زا نمی رفت و کـودکی بی مادر در این دنیا رها نمی شد. شاید پدر هم نمی دانست که دختر ملایزید شرف الدین دیگری را به دنیا آورده است.

منِ بی‌دین، شرف الدینم. نام پدر بزرگم را بر من نهاده اند. شاید قرار است سرنوشتی یکسان داشته باشیم. تعریف درستی از دین ندارم. ملایزید با دین بود و من بی دین؟

امروز که در سرای دیگر می خواهم منتظر مانلی بمانم همچنان بی دینم؟ اعتقاد به عالم دیگر، دین‌دارم نمی‌کند؟ شاید از ترس فراموش شدن، به جاودانگی می اندیشم. یا برای خاموش شدن آتش خشمم که ستمگران مجازات شوند به خداوند و محکمه‌ی عدل ایمان آورده ام؟ هرچه بود در این مدت بازجویی و تلاش بازجوها برای اعتراف گیری، سگ بی دین خوانده شدم. آن‌قدر در گوشم خواندند که پذیرفتم. آری می پذیرم که با دینِ این دین فروشان بیگانه ام.

مانلی را دوست دارم و چون دوست دارم نمی توانم تن به خواست نامردمان دهم. شب نخوابیده ام، می دانم که برای خواب فرصت بسیار است. امیدوارم که نلغزم و نترسم و همچنان بر سر آرمان خود بمانم.

به اتاق استنطاق می‌روم. منتظر پاسخ هستند. می نویسم بی گناهم و از استبداد بیزارم. می نویسم که اگر بار دیگر باز آیم دگربار چنین خواهم کرد و دزدان شهر را رسوا خواهم نمود.

می خواهند حداقل بگویم که رشید، مردم و جوانان را فریفته است. سر رشته دار اوست. نمی پذیرم. می دانم که دروغ می گویند. خواب هایم تعبیر شده است. می فهمم که دیگر رشید در بین ما

نیست. او را در باغی مُصّفا بارها دیده‌ام. همین آرامم می‌کند. سـرایی بهتر در انتظار ماست. نباید ترسید.

رشید که مفسدان دستگاه قضا را شناخته و اخـتلاس هـا را فهمیـده بود پیش از آنکه نام افشاکننده اصلی را بگوید شهید شد. وظیفـه مـن است که از نامش دفاع کنم. نمی گـذارم نـامش را بـه دروغ و زشـتی بیالایند. این‌ها هم می دانند که من نام افشاگر اصلی را نمی دانم ولی باید آزاد اندیشان مُتنبه شوند.

دشنام ها در گوشم فرو نمی روند. آب دهان که بر صورتم می افکننـد تاثیری بر تصمیمم ندارد. منتظر باید بمـانم تـا روز موعـود فـرا رسـد. می دانم که کاری خواهند کرد که هر روز صد بار بمیرم.

مدام می گویند: امیدواری و می خندند. امیدت را به گور خواهی بُـرد. به من می‌فهمانند که امید از عوامل اسـتخبارات بـوده اسـت. چگونـه رشید به امید دل بست؟

نمی دانم چرا مانلی نگفت که رشـید مـرده اسـت؟ نمـی دانسـت؟ یـا می‌خواست واقعیت را از من پنهان سازد؟ مانلی می خواهد مرا نجـات دهد؟ اما به چه قیمتی؟

صدای ناله می شنوم و صـدای ضـجه مـردان و زنـانی کـه از تنهـایی می‌ترسند. آنانی که التماس می کنند تا بر دار آویخته نشوند. احساس می کنم روده هایم درهم پیچیده می شوند. استفراغ مـی کـنم. سـرم

درد مـی کنـد. قـدم در راه بـی بازگشـت گذاشـته ام. مـی دانـم کـه می‌خواهند ترس به جانم بیندازند.

در اتاق انفرادی‌ام. بوی تند ادار مشامم را می آزارد. ولی باید استنشاق کنم. آخرین بوهایی است که می شنوم. دیوار های سـیمانی بـه زودی جای خود را به سنگ لحد خواهند داد. هرچنـد بـا خـود مـی گـویم: نمی ترسم ولی دل و روده‌ام به هم می پیچند. اختیار خود را از دست داده ام. نگهبان ریشخندم می‌کند. می کوشم تا بر خود مسـلط باشـم. با حرف های زشت سـعی بـرآزارم دارد. سوسـک هـایی کـه از دیـوار سیمانی زندان بالا می روند بیشتر از هر زمان دیگر توجـه ام را جلـب می کنند. دیگر با مشت برآنها نمـی کـوبم. حتـی بـوی بدشـان آزارم نمی دهد. حال که محکوم به مرگ شده ام نمی خواهم موجود دیگری را رهسپار وادی عدم کنم. بگذار زندگی کند.

به یاد ابراهیم می افتم که می گفت این نوشته هـا ناشـی از تمـایلات نفسانی است. باید کار دنیا را به اهلش واگذار نمود. تا خـود را نسـازی دنیا را چگونه خواهی ساخت. ابراهیم اهل حـال بـودی و مااهـل قـال. ابراهیم کاش بـودی و حـرف هایـت را مـی شـنیدم. آرام‌بخـش تـر از سُخنانت کجا خواهم یافت. آن شب ابراهیم در نقش رابط بـه پرسشـم که آخر کار من چه خواهد بود، پاسخ داد: تا سرچشمه خـواهی رفـت. معنای کلام را نمی فهمیدم. امروز می دانـم کـه از چشـمه زاینـده‌ی عشق ناکام خواهم ماند. تا سرچشمه رفتم و تشنه ماندم.

بیدار می شوم. لحظه ای به خواب رفتم. نمـی دانـم چقـدر بـه طـول کشید. بعد مدتها به حمام می روم. برای مرگ باید تمییز بود! با خودم می گویم فکر خوبی است به هرحال مهمترین سفر زنـدگی ام هسـت. باید مرتب باشم. راست می گویند: اینجا کسی به فکر زنده ها نیسـت! شاید قرار است خبرنگاران از من عکس بگیرند. پیش از مرگ یا بعد از مرگ؟ پیش از مرگ باید مرتب باشم تا زندانبان باد به غبغب بینـدازد کــه بــا زنــدانی مــدارا مــی کنــد. همیشــه نیمــی از داســتان را می گویند. تاریخ مملو از حکایات نیمه کاره است.

بعد از مرگ باید چنان باشم که دیگران حساب کار دستشان بیاید. که مجازات و عقاب در این دنیا هم سخت اسـت چـه برسـد بـه آن دنیـا. زندانبان خوشـحال اسـت کـه خسـره الـدنیا و الاخـره هسـتم. بگـذار خوشحال باشد. بگذار چون کرمی کوچک از لولیـدن در ایـن گنـداب خرسند باشد و دل به فردایی ببندد که حوریان آنجـا صـف کشـیده و آغوش گشاده اند. بگذار او هم باور داشته باشد که باید نـوره کشـیده به استقبال مرگ رفت. پاک و نظیف باشد تا خوشایند حوریان بهشتی گردد. تا فردوس را به شهوتستان خود تقلیـل دهـد. دوسـت دارم بـه زندانبان بگویم خوش به حال مادرت که چنین پسری بزرگ کرد. لابد جای او هم در بهشت است. در کنار حوریان بهشـتی خرسـند خواهـد بود و نیمی از وظایف آن‌ها را به دوش خواهد کشید.

آخرین تماس تن و جسم باآب هست. به شدت مراقبند تا که چیزی به همراه نداشته باشم. مبادا پیش از موعد به عمر خود خاتمه دهم. من که می میرم چه توفیری دارد که رگ دستم را ببرم یا که بر دار به اهتزاز درآیم.

چرک چندین ماهه را یا که چندین ساله را از جسم می شویم. کاش مروّت را تمام می کردند و کسی را می فرستادند تا مشت و مالم دهد و چرک از تنم برگیرد. به زندانبان می گویم، ناسزایی می دهد.

دوست دارم زیر دوش آب بمانم . تازه می شوم. آب میل به زندگی را بیشتر می کند. آب مایه حیات، به زندگی می خواندم. دست بر پوستم می کشم. دقتم بیشتر شده است. انگار بار اول است که خود را می بینم. می خواهم خود را بیشتر بشناسم. فردا این جسم نحیف، خوراک کرم ها خواهد شد. در زیر خاک خواهد پوسید. می دانم که باید وداع کنم، با هرچه دارم و با هرچه هستم.

آب چون دست نوازش مانلی است. خوشایند است و مطبوع. این حس خوش را دوست دارم. به یاد مانلی می افتم. سرخی لبانش ذهنم را مشغول می کند. کاش در دیدار آخر لب‌هایش را می بوسیدم. چون همیشه باید حسرت روزهای رفته را داشت. شاید اگر چنین می شد میلم به دنیا فزونی می یافت. مگر می توان شهد لبانش را چشید و به دنیا بی اعتنا بود؟

دست و چشمم بسته و

گردن شکسته

من به دار و

بی قرارِ بوسه ای

از روی یار

لب به لب نه

تا دهم جان

ای نگار.

در دیدار آخر خط چشمش با اشکهایش در هم آمیخته بود. چشمهایش تداوم یافته بود. خط چشمِ تو، من را از چشم به شقیقه می برد. از کنار ابرو می گذرم و به زلف پریشان می رسم. دوست دارم غرق در موج گیسوانت به گردن بلغزم. خطِ چشمت رَهنمایی می‌کند. وَه دلربایی می کند. خط چشمت رَه نشانم می دهد. وَه که جانم می دهد.

از احمد ظاهر می خوانم. برایم گریه کن امشب. کاش بودی و باهم تکرار می کردیم. گفتی تو هم احمد ظاهر را دیوانه وار دوست داری. گفتی که جوانی را با ترانه های او سپری کرده ای. کاش صدای سهیلا اینجا طنین می افکند. کاش همه باهم می خواندیم تا عرش خدا هم بشنود.

همـــه‌ی دوســـتانم و تمـــام گذشـــته ام در مقابـــل چشـــمم تصـــویر می شوند. یکباره همه را می بینم و با همه یـک‌جـا مـی خـواهم وداع کنم. کاش با هم می خواندیم.

تنهایم، ولی باز می گویم:

برایم گریه کن امشب.

صبح هست و باید وداع کنم. باید با دنیا و با تمام بدی‌ها خداحافظی کنم. خوبی سراغ ندارم. اگر بود چنان کوتاه بود که در خاطر نمانده است. من در فرهنگی رشد یافته ام که با جنگ و مبارزات انتحاری آشنا هست. مردمانی که خود به کام مرگ می روند. مردمی که با مرگ زندگی می‌کنند. با این همه سختی در دنیا، باز هم به زنده بودن امیدواریم. مرگ این ناشناخته همچنان هولناک است.

هرچه مردم از هم دورتر شدند و سخن گفتن میانشان کمتر شد میل به خشونت هم بیشتر می شود. باید بیاموزیم که با هم صحبت کنیم. افسوس که حکومت‌های فاسد از ایجاد گفتمان سازنده جلوگیری می کنند. منطق، گلوله است و انفجار. به جای کلام، باروت و اسلحه می خواهند از حقانیت افکار دفاع کنند. چرا هرچه بیشتر از حقوق بشر گفته می شود در این کره خاکی بشر از حقوق خود دورتر می شود؟ آدمیزاده در طول تاریخ حقی داشت؟ یا حق از آنِ خدایان بود؟ سپس، از آنِ حُکام و بزرگان.

صبح، موعد عروج است و پَر گرفتن. باید صبحگاه عالم خاک را ترک کرد. بزرگترین اتفاق در زندگی ام در حال روی دادن است. مبهم سفری که قرار است اتفاق بیفتد.

آمده اند تا مرا ببرند. خنده‌ی زشتشان روحم را می آزارد. یکی می گوید چند دقیقه بعد چون سگ از ترس زوزه خواهی کشید. آن یکی می گوید خودت را تَر می کنی. می گویند بگو گوه خورده ام، تا

رهایی یابی. ساکتم. می کوشم تا که آرام باشم. می دانم کـه هرگونـه اضطرابی موجب خرسندی آنان است.

از راهرویی می گذریم. چقدر این راهرو ها طولانی هستند. دهلیزهای تو در تو، شاید برای این اسـت کـه هـراس بیشـتری در دلـت بیفتـد. سکوت همه جا حکمفرما است و گاه صدای نالهِ درهـای فلـزی گـوش بامداد را می‌خراشد.

پنجره ای هست. سایه ای می بینم. نزدیک تر می شویم. یقینا برای دیدن من آمده اند. تنها کسی که برای دیدار آخر آمـده اسـت مـانلی است. مانلی اینجا چه می کند؟

می‌اندیشم که قاضی برای شکستنم این دیدار را تـدارک دیـده اسـت. بی شک از حس و حالم خبر دارند. شاید نوشته ها را خوانـده باشـند. نمی دانم. شاید می خواهند فرو ریختنم را مانلی شاهد باشد! من کـه گفتم هر دیوار این زندان و حبس پر از چشم نامحرم اسـت. مـن کـه زخم زنجیر و ضجه‌ها بر تار و پودم بسته نقش، من ز نامردمی ها صـد خبردارم.

شاید گمان می کنند تسلیم می شوم.

هرگز. مرگ را در آغوش خواهم گرفت. با خودم مدام تکرار می کـنم مانلی، مرا بر دار می‌خواهد. پیش مانلی نخواهم گریست. از درون آتش به جانم افتاده است. حال خود را نمی فهمم.

بگذار بر دارم ببینند. با شکوه به اهتزاز در خواهم آمد.

از پشت شیشه می بینمش. می گرید و دستش چون پرچمـی در بـاد می‌رقصد. دوست دارم نگاهش کنم. می بینمش و میلم به دنیا افـزون می شود. پاهایم سست می شود. بغض گلویم را می فشارد.

من هم به زودی بر دار عاشقان خواهم رقصید. در سرای دیگر منتظر خواهم نشست. او خواهد آمـد. سـرگرم حوریـان نخـواهم شـد. کـاش می شد از او دوباره سوال کنم. وکالتم را چگونه پذیرفت. مـدیون ایـن محبت او خواهم بود. دیگر دستم از دنیا کوتـاه خواهـد بـود و جبـران برایم میسور نخواهد گشت.

می خواهم فریاد بزنم. مانلی، هرچند لحظاتِ کوتاهی بود، اگرچه جـز گفتگویی ساده میان ما نبود ولی زندگی بـا تـو رنـگ و بـوی دیگـری داشت. مانلی من می‌روم ولی تو بمان.

مانلی بیا و مرا به تماشای بهار ببر. بهار را در قامت تو جسته ام. گل ها را در صورت تو می بینم. هر گلـی، سـایه ای و تصـویری از گـل روی توست. بیا و مرا به تماشای بهار ببر.

سهیلا می‌گفت می‌خواهم پیش از مرگ بهترین آوازم را بخوانم. چـون اسطوره‌های کهن که هنرمند پس از خلق شاهکارش دیگر نیست. من هم می روم که دیگر نباشم. کاش بهترین شعرم را می‌خوانـدم. کـاش همزمان با بر دار شدنم شعر استقامت بـر گنبـد افـلاک طنـین انـداز گردد. ولی چه حاجت بر خاکیان، مرا مانلی کفایت می کند. تو بخوان شعر بلندم مانلی. تو ببین سینه پر دردم مانلی.

کاغذی در دست دارد شاید آخرین نامه هست. نمی تواند به دستم برساند. از دور نشانم می دهد. با خط درشت نوشته است تا بخوانم:

مرا ببخش. هرچه کوشیدم نتوانستم رهایت کنم.

قرار نبود این‌گونه شود.کاش به استخبارات فعالیت رشید را گزارش نمی دادم.

امید

باید چشم بردارم. به دار می اندیشم. با خود می گویم پرواز خواهم کرد. دیگر به خاک دلبستگی ندارم.

پاییز ۹۸